

کنج حضور

مثنیٰ کامل پر نامہ ۱۰۳۸

اجرا : آقای پرویز شہبازی

تاریخ اجرا: ۱۹ شہریور ۱۴۰۴

با عاشقان نشین و ہمہ عاشقی گزین
با آنکہ نیست عاشق یک دم مشوق قرین

مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰۵۳

www.parvizshahbazi.com



جدول فهرست مطالب
<u>تشکر و قدردانی</u>
<u>همراهان عشق در تایپ، ویرایش و بازبینی</u>
<u>متن غزل برنامه</u>
<u>شروع بخش اول</u>
<u>شروع بخش دوم</u>
<u>شروع بخش سوم</u>
<u>شروع بخش چهارم</u>



اوست بهترین کسی که از او درخواست شود، و بدو امید رود. [پس]
از خدا توفیق آن خواهیم که سپاس [بودن در این راه را] به ما ارزانی
کند. زیرا سپاس همچون زنجیری است که نعمت موجود را نگه دارد
و نعمت فزون‌تر را صید کند و هیچ نشود جز آنچه خدا خواهد.

(برگرفته از مقدمه دفتر چهارم مثنوی، مولوی)

شایسته است از تلاشهای متعهدانه، مستمر و ماندگار جناب آقای پرویز شهبازی در
اجرای این برنامه و روشنگری، اشاعه و بسط درس‌های زندگی‌ساز مولانای جان، در کنار
برقراری رابطه صمیمانه ایشان با راهیان این مسیر نورانی، کمال سپاس و قدردانی را به
جا آوریم.

همچنین از جناب آقای نیما فرهنگ بابت ارسال مجموعه ابیات به‌کار رفته در برنامه و
خانم پریسا شوشتری برای الصاق برنامه‌ها در وبسایت رسمی گنج حضور کمال تشکر
و قدردانی را داریم.

گروه پیاده‌سازی متن برنامه‌های گنج حضور



همراهان عشق در تایپ، ویرایش و بازبینی برنامه گهر بار ۱۰۳۸

فرزانه جوکار از نورآباد	مهشید چوبینه از نورآباد	نرگس کیایی از گیلان
لیلا عباسی از بندرعباس	یلدا مهدوی از تهران	فاطمه مداح از سمنان
الهام بخشوده پور از تهران	مهردخت عراقی از چالوس	گودرز محمودی از لرستان
ماهان چوبینه از نورآباد	مژگان نقی زاده از فرانکفورت	مریم مهرپذیر خیابانی از تبریز
مریم شمسی از کانادا	توران نصری از استرالیا	شاپرک همتی از شیراز
ذره از همدان	مرضیه شوشتری از پردیس	نصرت ظهوریان از سنندج
مهوش فردی پور از تهران	آرزو نوری از اصفهان	پریسا از تبریز
رویا اکبری از تهران	فاطمه اناری از کرج	بهار احمدی از اصفهان
علی رضا جعفری از تهران	ریحانه شریفی از تهران	فرشاد کوهی از خوزستان
ستاره مرزوق از مشهد	بهناز هاشمی از انگلیس	فاطمه ذوالفقاری کوهی از شیراز
الناز خدایاری از آلمان	فاطمه زندی از قزوین	لیلی حسینی زادی از تبریز
لیلا غلامی از شیراز	پارمیس عابسی از یزد	سرور از شیراز
پویا مهدوی از آلمان	راضیه عمادی از مرودشت	کمال محمودی از سنندج
مریم زندی از قزوین	شبثم اسدپور از شهریار	فرزانه پورعلیرضا از کرمان
الهام فرزامنیا از اصفهان	ناهید سالاری از اهواز	زهرا عالی از تهران
آتنا مجتبابی زاده از ونکوور		

جهت همکاری با گروه متن برنامه های گنج حضور با آیدی

zarepour_b

در تلگرام تماس بگیرید.

لینک کانال گروه متن برنامه های گنج حضور در تلگرام:

<https://t.me/ganjehozourProgramsText>



(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰۵۳)

با عاشقان نشین و همه عاشقی گزین
با آنکه نیست عاشق یک دم مشو قرین

ور زانکه یار پرده عزت فروکشید
آن را که پرده نیست برو، روی او ببین
آن روی بین که بر رُخش آثار روی اوست
آن را نگر که دارد خورشید بر جبین

از بس که آفتاب دو رخ بر رُخش نهاد
شَهْمَت می شود ز رُخش ماه بر زمین

در طَرَه‌هاش نسخه ایّاك نَعْبُد است
در چشم‌هاش غمزه ایّاك نَسْتَعِين

بی خون و بی رگ است تنش چون تن خیال
بیرون و اندرون همه شیر است و انگبین

از بس که در کنار همی‌گیردش نگار
بگرفت بوی یار و رها کرد بوی طین

صبحی است بی‌سپیده و شامی است بی‌خضاب
ذاتی است بی‌جهات و حیاتی است بی‌حنین

کی نور وام خواهد خورشید از سپهر؟
کی بوی وام خواهد گلبن ز یاسمین؟

بی‌گفت شو چو ماهی و صافی چو آب بحر
تا زود بر خزینه گوهر شوی امین

در گوشِ تو بگویم، با هیچ‌کس مگو این جمله کیست؟ مَفْخَرِ تبریز، شمسِ دین

قَرین: نزدیک، یار، همدم

جَبین: پیشانی

شَهْمات: شاه مات، در اصطلاح بازی شطرنج نماینده حالت مغلوب‌شدگی، شکست سخت، مغلوب کامل

طَرَه: موی پیشانی

إِيَّاكَ نَعْبُدُ: تو را عبادت می‌کنیم، اشاره به آیه ۵ سوره حمد (۱)

إِيَّاكَ نَسْتَعِينُ: از تو یاری می‌خواهیم، اشاره به آیه ۵ سوره حمد (۱)

طین: گِل

خِضاب: رنگ و رنگ کردن، در این‌جا مراد سرخیِ شفق است.

جِهات: جمع جهت

بی‌خَنین: بی‌آواز، بدون زاری

سِپهر: آسمان

گُلبن: درخت گل، بوته گل

شکل‌های برنامه شماره ۱۰۳۸



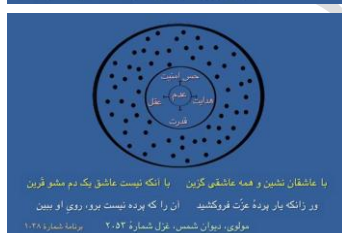
شکل ۲ (دایره عدم)



شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)



شکل ۰ (دایره عدم اولیه)



من بهترم فرمول (چرخه) تخریب فضای انسب (قیاس) انکار بهتری فرمول (چرخه) سازندگی فضای لا انسب (مضور) برنامه شماره ۱۰۳۸ [شکل ۲۰]	انکار بهتری فرمول (چرخه) سازندگی فضای لا انسب (مضور) گفت آدم که ظلمنا نفسنا او ن فعل حق نبد غافل چو ما «ولی حضرت آدم گفت: «هرودکارا، ما به خود ستم کردیم» و او همچون ما از حکمت کار حضرت حق بی خبر نبود.» مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۴۸۹ برنامه شماره ۱۰۳۸ [شکل ۱۹]	من بهترم فرمول (چرخه) تخریب فضای انسب (قیاس) باز آن ایلیس، بحث آغاز کرد که بدم من سرخرو، کردیم زرد رنگ، رنگ توست، صبیاغم تویی اصل جرم و آفت و داعم تویی مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۹۱ برنامه شماره ۱۰۳۸ [شکل ۱۸]
من بهترم فضای انسب (قیاس) او فضولی بوده است از انقباض کرد بر مختار مطلق، اعتراض مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۸۷ برنامه شماره ۱۰۳۸ [شکل ۲۳]	من فضای لا انسب با عاشقان نشین و همه عاشقی گرین با آنکه نیست عاشق یک دم مشو فرین ور زانکه یار پرده عزت فروکشید ان را که پرده نیست برو، روی او بین مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۵۲ برنامه شماره ۱۰۳۸ [شکل ۲۲]	فضای انسب من با عاشقان نشین و همه عاشقی گرین با آنکه نیست عاشق یک دم مشو فرین ور زانکه یار پرده عزت فروکشید ان را که پرده نیست برو، روی او بین مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۵۲ برنامه شماره ۱۰۳۸ [شکل ۲۱]
برخی از عوامل انقباض: - تمرکز بر روی دیگران - رفتن به گذشته - حس و سخی گرین - مقاومت - مقایسه - هرگونه واکنش ذهنی: (ترس، خشم، حسادت و ...) - جدی گرفتن وضعیتهای ذهنی - فرین - وابستگی مالی - حرافی من ذهنی من بهترم فضای انسب (قیاس) برنامه شماره ۱۰۳۸ [شکل ۲۶]	من بهترم فرمول (چرخه) تخریب فضای انسب (قیاس) انکار بهتری انقباض فضای لا انسب (مضور) برنامه شماره ۱۰۳۸ [شکل ۲۵]	انکار بهتری انقباض فضای لا انسب (مضور) حکم حق گسترده بهر ما بساط که بگویند از طریق انقباض مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۷۰ برنامه شماره ۱۰۳۸ [شکل ۲۴]
من بهترم فرمول (چرخه) تخریب فضای انسب (قیاس) با عاشقان نشین و همه عاشقی گرین با آنکه نیست عاشق یک دم مشو فرین ور زانکه یار پرده عزت فروکشید ان را که پرده نیست برو، روی او بین مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۵۲ برنامه شماره ۱۰۳۸ [شکل ۲۹]	من بهترم فرمول (چرخه) تخریب فضای انسب (قیاس) با عاشقان نشین و همه عاشقی گرین با آنکه نیست عاشق یک دم مشو فرین ور زانکه یار پرده عزت فروکشید ان را که پرده نیست برو، روی او بین مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۵۲ برنامه شماره ۱۰۳۸ [شکل ۲۸]	برخی از عوامل انقباض: - تمرکز بر روی خود - ماندن بر لحظه - تغییر و اصلاح خود - بی‌مقاومتی (پذیرش و تسلیم) - بی‌فضاوتی (فضاوت زندگی، فضا و - کره‌ها) - غیر قابل مقایسه بودن خود (ار بگر) - بودا کشی - بازی پنداشتن وضعیتهای ذهنی - فرین - استقلال مالی - سکوت، و خاموشی من ذهنی انکار بهتری انقباض فضای لا انسب (مضور) برنامه شماره ۱۰۳۸ [شکل ۲۷]
انکار بهتری فرمول (چرخه) سازندگی فضای لا انسب (مضور) با عاشقان نشین و همه عاشقی گرین با آنکه نیست عاشق یک دم مشو فرین ور زانکه یار پرده عزت فروکشید ان را که پرده نیست برو، روی او بین مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۵۲ برنامه شماره ۱۰۳۸ [شکل ۳۲]	انکار بهتری فرمول (چرخه) سازندگی فضای لا انسب (مضور) با عاشقان نشین و همه عاشقی گرین با آنکه نیست عاشق یک دم مشو فرین ور زانکه یار پرده عزت فروکشید ان را که پرده نیست برو، روی او بین مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۵۲ برنامه شماره ۱۰۳۸ [شکل ۳۱]	من بهترم فرمول (چرخه) تخریب فضای انسب (قیاس) با عاشقان نشین و همه عاشقی گرین با آنکه نیست عاشق یک دم مشو فرین ور زانکه یار پرده عزت فروکشید ان را که پرده نیست برو، روی او بین مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۵۲ برنامه شماره ۱۰۳۸ [شکل ۳۰]
حقیقت وجودی انسان کشدن (بی سیمب) جاودانه ان روی بین که بر رخسار آثار روی اوست ان را نگر که دارد خورشید بر جبین مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۵۲ برنامه شماره ۱۰۳۸ [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]	افسانه من ذهنی مسئله سازش و مسئله بهشی اینگذ مقاومت ان روی بین که بر رخسار آثار روی اوست ان را نگر که دارد خورشید بر جبین مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۵۲ برنامه شماره ۱۰۳۸ [شکل ۹ (افسانه من ذهنی)]	انکار بهتری فرمول (چرخه) سازندگی فضای لا انسب (مضور) حقیقت وجودی انسان ان روی بین که بر رخسار آثار روی اوست ان را نگر که دارد خورشید بر جبین مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۵۲ برنامه شماره ۱۰۳۸ [شکل ۳۳]



با سلام و احوال‌پرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۲۰۵۳ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم.

با عاشقان نشین و همه عاشقی‌گزین با آنکه نیست عاشق یک دم مشو قرین (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰۵۳)

قرین: نزدیک، یار، همدم

«با عاشقان نشین» یعنی با انسان‌هایی که عاشق هستند، دوست بشو، زندگی کن یا رفت‌وآمد کن، پهلوی آن‌ها باش، دوستی کن، رفیق باش، با عاشقان نشین، یعنی قرین آن‌ها شو. و همه، همه یعنی همه لحظات عاشقی‌گزین، کار عاشقی بکن.

در این‌جا گزین به معنی انتخاب کردن، نشان می‌دهد که ما توانایی انتخاب در هر لحظه داریم که از جنس عاشقی بشویم یا از جنس من‌ذهنی بشویم. و شما می‌دانید عاشق کسی است که مجدداً با زندگی یا خداوند یکی شده. وقتی می‌گویم مجدداً یعنی این‌که ما به عنوان می‌دانید هشیاری ایزدی یا آلت [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] از آن طرف می‌آییم، از طرف زندگی می‌آییم، زندگی هستیم قبل از ورود به این جهان، همین از جنس زندگی هستیم، هشیاری هستیم یا هشیاری بی‌فرم هستیم و با خداوند یا زندگی یکی هستیم.

و می‌دانید وقتی وارد این جهان می‌شویم، [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] شروع می‌کنیم به فکر کردن و در ذهنمان چیزهای مهم را، که پدر و مادرمان می‌گویند چه هست، آن‌ها را تجسم می‌کنیم و به آن‌ها حس هویت تزریق می‌کنیم. این‌ها می‌توانند هر چیزی که جامعه یا پدر و مادرمان و خانواده‌مان می‌گویند این‌ها مهم هستند، می‌تواند باشد، بنابراین این‌ها را با نقطه‌چین نشان می‌دهیم.

وقتی حس هویت به این‌ها تزریق می‌کنید، این‌ها می‌شوند مرکز جدید شما و تعداد این‌ها زیاد است، وقتی فکر شما پس از این‌که همانیده شدید با این‌ها، یعنی حس هویت تزریق کردید، از این‌ها، از روی این‌ها می‌گذرد سریع و یک تصویر ذهنی پویا به وجود می‌آید که آن را می‌گوییم من‌ذهنی.

پس قبل از ورود به این جهان [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] از جنس هشیاری عدم بودیم، از جنس می‌توانیم بگوییم زندگی بودیم، ناهشیارانه. وقتی وارد این جهان می‌شویم، [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] با چیزهای مهم همانیده می‌شویم، این اسمش همانش است یا همانیدن است که به چیزهای مهم که برای بقای ما مهم هستند



به نظر جامعه، حس وجود تزریق می‌کنیم و پس از آن چهارتا خاصیت زندگی‌زا را از آن‌ها می‌گیریم، عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت را.

همین‌طور که می‌بینید این نقطه‌چین‌ها چیزهایی هستند که ما با این‌ها همانیده شدیم و برای ما باارزش هستند، فکر می‌کنیم این‌ها عامل بقای ما هستند. برعکس، ما می‌دانیم عامل بقای ما خود زندگی [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] است. در اثر همانش با این چیزها [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] که می‌دانید همه آفل هستند، یعنی از بین رفتنی هستند، یک من‌ذهنی به وجود می‌آید که من‌ذهنی زمان جدید تولید می‌کند که همان زمان روان‌شناختی است، زمان مجازی است و خودش هم چون از فکر درست شده، من‌ذهنی است، من مجازی است. قبلاً قبل از ورود به این جهان یک «منی» [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] بودیم که من اصلی است که از جنس خداست یا امتداد خداست، الآن [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] آن «من» پوشیده می‌شود، به جایش یک من‌ذهنی خودش را به ما ارائه می‌کند. وقتی چشمانمان را باز می‌کنیم، در سن هفت هشت سالگی، ده سالگی همین من‌ذهنی را می‌بینیم درحالی‌که همانیده شده با این نقطه‌چین‌ها که چیزهای مهمی هستند برای ما و فکر می‌کنیم در توی این‌ها زندگی هست، برعکس اصل قضیه حقیقت، که ما درواقع از جنس خود زندگی [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] هستیم. این ما هستیم که زندگی هستیم، نه این‌که این نقطه‌چین‌ها [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] به ما زندگی باید بدهند.

ما متأسفانه خودمان را رها می‌کنیم، خود اصلی‌مان را و از نقطه‌چین‌ها در آینده جست‌وجوی زندگی می‌کنیم. همه مردم تقریباً که من‌ذهنی دارند، این‌طوری هستند، نمی‌دانند از جنس زندگی هستند، من اصلی خودشان هستند، بنابراین زندگی را از طریق این همانیدگی‌ها می‌بینند و در آینده با به دست آوردن این‌ها می‌خواهند زندگی پیدا کنند، درحالی‌که همین لحظه از جنس زندگی هستند. اما عارفانی مثل مولانا به ما می‌گویند که این من، من اصلی نیست:

او فضولی بوده است از انقباض
کرد بر مختار مطلق، اعتراض
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۸۷)

انقباض: دلتنگی و قبض



دراثر گذشتن از این فکرهای همانیده یک من ذهنی به وجود می آید که درواقع فضول است، شروع می کند به حرف زدن و فکرهایش را دخالت می دهد در فکرهایی که به وسیله صُنع از طریق مختار مطلق ایجاد می شود. مختار مطلق خداوند است یا زندگی است.

پس بنابراین ما به عنوان فضول در کار زندگی شروع می کنیم به اظهار نظر کردن و هرچه بیشتر اظهار نظر می کنیم و راه را می خواهیم نشان بدهیم در زندگی، خراب تر می کنیم. پس من ذهنی زندگی مان را خراب می کند و هر کدام از این نقطه چین ها منبع درد هستند، دردهایی مثل خشم و ترس و حسادت و تنگ نظری و نگرانی از آینده و اضطراب و نمی دانم افسوس گذشته و پشیمانی، این ها همه درد هستند در اثر انقباض ما به وجود می آید.

انقباض یعنی ما کوچک می شویم. وقتی هشیاری که از جنس بی نهایت است می رود توی چیزها منقبض می شود، درواقع ما از جنس چیزها می شویم و همین طور که می بینید [شکل ۲۱] تمام این نقطه چین ها به هم مربوط هستند. به همین دلیل به این فضا می گوئیم فضای آنساب. آنساب یعنی تمام این نقطه چین ها با هم خویشی دارند. برای همین می گوئیم فضای آنساب. آنساب یعنی این چیزها نسبت دارند یا فضای قیاس.

در این جا ما به عنوان من ذهنی همیشه با مقایسه و تقلید کار می کنیم. درواقع خودمان را به عنوان من ذهنی با من های ذهنی دیگر مقایسه می کنیم، یعنی یک من ذهنی برای خودمان درست می کنیم، براساس این یک من ذهنی برای شخص دیگر، این دوتا من ذهنی را مقایسه می کنیم.

دراصل ما چون از جنس آلت هستیم، از جنس خدا هستیم، خدا از هشیاری بی فرم است درواقع، ما هم هشیاری بی فرم هستیم، قابل مقایسه نیستیم. ولی می بینید که مرتب ما خودمان را با دیگران مقایسه می کنیم برحسب همین همانیدگی ها.

من پولم این قدر است، تو پولت این قدر است. من قدم این قدر است، تو قدت این قدر است. من خوشگل تر از تو هستم. من سوادم بیشتر است، در نتیجه من آدم مهم تری هستم. دائماً در این سودا هستیم و درواقع من ذهنی امروز هم نشان خواهیم داد، خرّوب است. هرچه بیشتر ما اظهار نظر می کنیم [شکل ۱ (دایره همانیدگی ها)] در مقابل مختار مطلق که خداوند است، بیشتر خراب می کنیم.

قرار است یا عارفان به ما می گویند که این من ذهنی [شکل ۲۱] شکل نهایی ما نیست. ما با فضاگشایی در این لحظه در اطراف اتفاق این لحظه که این شکل [شکل ۲ (دایره عدم)] نشان می دهد، یا این شکل نشان می دهد، ما دوباره از جنس زندگی می شویم. پس ذهن ما چیزی نشان می دهد، یک وضعیتی را نشان می دهد، شما



فضاگشایی می‌کنید و مقاومت نمی‌کنید، از جنس آن نمی‌شوید. یا آن چیزی را که ذهن نشان می‌دهد بازی می‌گیرید و آن چیزی که شما هستید به عنوان امتداد خدا، جنس خدا، این باز می‌شود، چون از جنس بی‌نهایت و ابدیت است. هر خاصیتی خدا دارد ما هم داریم. خداوند از جنس ابدیت است، یعنی نمردنی است و یکی هم بی‌نهایت است و این دوتا خاصیت، ابدیت و بی‌نهایت، ابدیت یعنی جاودانگی، نامیرایی، جنس ما را هم تعیین می‌کند.

در من‌ذهنی ما می‌ترسیم فکر می‌کنیم مردنی هستیم. پس مولانا و دیگر عارفان می‌گویند که اگر آن چیزی را که ذهن نشان می‌دهد بازی بگیرید، خرد زندگی و عقل کل یا عقل خداوند را جدی بگیرید، این فضا باز می‌شود.

فضا باز بشود، این فضا همان جنسی است که قبل از ورود به این جهان بودید، و اگر شما ادامه بدهید به بازی گرفتن آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد، این فضا خودبه‌خود باز می‌شود، باز می‌شود، و هر دفعه که باز می‌شود، یکی از نقطه‌چین‌ها این زندگی را که در آن‌ها به تله افتاده یا سرمایه‌گذاری شده به شما پس می‌دهد.

اگر شما بتوانید فضا را باز کنید، ناظر ذهنتان باشید، چون ناظر، جنس منظور را تعیین می‌کند، شما می‌توانید خودتان را، هشیاری ایزدی خودتان را از این نقطه‌چین‌ها آزاد کنید. درست است؟ این فضای گشوده شده [شکل ۲۲] فضای لا آنساب است، یعنی یک فضایی است که هیچ‌چیز به هیچ‌چیز مربوط نیست. چیزی توبیش نیست، فقط خلأ است. درست است؟ اسمش فضای لا آنساب است.

به محض این‌که فضا باز بشود، من‌ذهنی‌تان مجبور است دور این بچرخد، یعنی ذهنتان مجبور است دور این بچرخد. چون این اصل است، این خدا است، این مختار مطلق است. و اگر ادامه بدهیم، تمام این همانیدگی‌ها [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] ادامه بدهیم [شکل ۲ (دایره عدم)]، می‌رسیم به یک دایره خالی دوباره [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]. درست همان‌طور که قبل از ورود به این جهان بودیم. هیچ‌چیز در مرکز ما نمی‌ماند، ما به خدا تبدیل می‌شویم. توجه می‌کنید؟ این اسمش عاشق است.

ولی به محض این‌که شما فضا باز می‌کنید، این حالت نه که همه‌اش مرکزت‌ان همانیده است [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]، این حالت که شما فضا باز می‌کنید [شکل ۲ (دایره عدم)]، این عاشقی است. پس «با عاشقان نشین» یعنی به شما دارد می‌گوید. اگر شما خودتان را این‌طوری می‌بینید [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] یعنی مرکزت‌ان همانیده است، هر لحظه در مرکزت‌ان یک جسمی می‌آید، برحسب آن می‌بینید و یا جذب ذهن می‌شوید، چیزهای بیرونی می‌آید به مرکزت‌ان، شما باید عاشقی کنید.



«ور زانکه یار پردهٔ عزّت فروکشید»، درست است؟ یعنی این حالت [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] در این حالت با توجه به این حقیقت که «ور زانکه یار»، یار یعنی خداوند، زندگی، با توجه به این حقیقت که خداوند پردهٔ بزرگی را فروکشیده، یعنی ما دیگر آن عزت اصلی و بزرگی اصلی را که قبل از ورود به این جهان بودیم، از جنس او بودیم، نداریم، عزت را باید پیدا کنیم.

همین‌که ما فضا را باز می‌کنیم [شکل ۲ (دایره عدم)]، دوباره به بزرگی می‌رسیم. پس می‌دانید یکی می‌شویم با خداوند، این مقام عزت و شرف است. جدا می‌شویم، می‌افتیم به من‌ذهنی، می‌افتیم به جهنم. این اصطلاح را می‌دانید «اهبطوا» می‌گویند. «اهبطوا» یعنی فرود بیایید.

پس «گزین» خیلی مهم است. اگر شما انتخاب می‌کنید که در این لحظه مقاومت کنید در مقابل آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد، واکنش نشان بدهید، بترسید، خشمگین بشوید و من‌ذهنی را بالا بیاورید، دارید انتخاب می‌کنید از جایگاه شرف فرود بیایید. ولی اگر فضا را باز می‌کنید، آن فضای گشوده‌شده، اتحاد شما دوباره با زندگی است، دوباره می‌روید به مقام عزت.

می‌گوید در این حالت [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] که همه‌اش نقطه‌چین است در مرکز ما، چیزها می‌آیند، هر لحظه ذهن یک چیزی را به ما نشان می‌دهد، ما واکنش نشان می‌دهیم، مقاومت می‌کنیم، می‌گوییم این مهم است، جدی می‌گیریم خودمان را، فکرهايمان را جدی می‌گیریم، فکرهايمان روی بدنمان اثر می‌کند، واکنش به‌وجود می‌آید، واکنش‌هایی مثل ترس و خشم و غیره. پس ما انتخاب می‌کنیم که خداوند پردهٔ عزت را فروبکشد، بگوید فرود بیایید «اهبطوا»، فرود بیایید. درست است؟

حالا می‌گوید خلاصه «ور زانکه یار پردهٔ عزّت فروکشید» یعنی خداوند این پردهٔ جدایی را کشیده برای این‌که ما من‌ذهنی داریم. من‌ذهنی را، غیرت زندگی نمی‌گذارد که برود با خداوند یکی بشود. شما باید از جنس او بشوید که با او یکی بشوید، عاشق بشوید.

حالا می‌گوید «آن را که پرده نیست برو، روی او ببین» می‌توانستیم بخوانیم «آن را که پرده نیست برو، روی او ببین». هر دو درست است. حالا می‌گوید، مولانا مثلاً پرده ندارد، آشکارا این چیزها را می‌گوید. خب برو مولانا را ببین. خداوند که نمی‌گذارد. فضا را نمی‌توانی باز کنی، هر لحظه چیزی در ذهنت ظاهر می‌شود، تو واکنش نشان می‌دهی، مقاومت می‌کنی و از آن جایگاه می‌افتی.



توجه کنید در ضمن، این لحظه موقعیت داریم ما دوباره به مقام شرف و بزرگی، یکی شدن با خداوند برسیم. چراکه این لحظه فکر است، بعد از فکر خلأ است، دوباره فکر است، دوباره خلأ است. این فاصله بین دو فکر روزن است، ولی ذهن می‌بندد. یعنی شما اگر آگاه باشید بعد از این فکر فضا باز بشود، چون ما به چیزهایی که ذهن نشان می‌دهد، مرتب یکی پس از دیگری واکنش نشان می‌دهیم، فاصله بین دو فکر که روزن است بسته می‌شود، وگرنه فکر باز می‌شد، باز می‌ماند، دوباره یک فکر.

حالا این فکرها می‌تواند از زندگی بیاید، ما کمان و تیراندازش خدا است، یا می‌تواند از من‌ذهنی بیاید که همه‌اش سبب‌سازی است، همه‌اش فکرهای قدیمی است، پوسیده ذهن است و فقط زندگی ما را خراب می‌کند. حالا هرچه شما فضا را باز می‌کنید [شکل ۲ (دایره عدم)]، باز می‌کنید، فکرهایتان را می‌توانید از طریق صنع تولید کنید. صنع یعنی آفریدگاری. درست مثل این‌که وصل می‌شوید به خداوند، فکرهایتان از آن‌ور می‌آید، فکرهای کهنه نیستند دیگر و همین‌طور هرچه فضا بازتر می‌شود، شما شادتر می‌شوید.

این شخص که شما الآن این‌جا [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] می‌بینید، همه‌اش نقطه‌چین است مرکزش، هر لحظه یک نقطه‌چین است، این شخص حال من‌ذهنی دارد. می‌بینید چقدر ما جوک می‌گوییم، یک کارهایی می‌کنیم بخندیم، من‌ذهنی را خوشحال کنیم. درست است؟

این قبول نیست، این حال مصنوعی است. حال اصلی ما با فضاگشایی، با فضاگشایی، [شکل ۲ (دایره عدم)] درست می‌شود و شادی و طرب اصیل است. خداوند از جنس شادی است و ما این را از دست داده‌ایم.

حالا به شما می‌گوید که یار پرده عزت را فروکشیده، الآن افتادی به جدایی. مجبور هستی بروی یک پیری را ببینی، مولانا را ببینی. ما در این مورد مولانا را که خیلی جامع است با او قرین شدیم، شعرهایش را می‌خوانیم تا همه‌مان از خواب غفلت من‌ذهنی بیدار بشویم.

و شما هم بیت‌ها را بخوانید خواهید دید که یواش‌یواش خودتان را جدی نمی‌گیرید، فکرهایتان را جدی نمی‌گیرید، بنابراین فکرهایتان را بازی می‌گیرید، این فضا که میل به باز شدن دارد، خودش باز می‌شود. بنابراین دوباره از من نپرسید، ذهناً توضیح بده که چه‌جوری ما فضاگشایی کنیم.

در ضمن امروز عواملی را به اصطلاح توضیح خواهیم داد که سبب انقباض می‌شود. اگر شما اجازه ندهید که من‌ذهنی از عوامل انقباضش، از رفتارهای انقباضش استفاده کند، مثلاً مثل خشمگین شدن، واکنش نشان دادن،



به گذشته رفتن، بعداً توضیح خواهیم داد. درست است؟ مقاومت کردن، قضاوت کردن، اینها عوامل انقباض منذهنی هستند. اگر به یکی از اینها دست بزنید منقبض می‌شوید. انقباض عکس انبساط است:

حکم حق گسترده بهر ما بساط که بگوئید از طریق انبساط (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۷۰)

بساط: هر چیز گسترده‌ای مانند فرش و سفره

حکم خداوند این است که لحظه به لحظه شما باید منبسط بشوید، حق ندارید منقبض بشوید. و می‌گوید اگر منقبض شدید فضول خواهید شد، زندگی خودتان را خراب خواهید کرد. خب، خب شما ببینید این بیت همین است:

چون به امر اِهْبَطُوا بندی شدند حبس خشم و حرص و خرسندی شدند (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۲۶)

اِهْبَطُوا: فرود آید، هبوط کنید.

بندی: اسیر، به بند درآمده

پس این لحظه فرصت است، ما انتخاب کنیم «گزين»، که فضا را باز کنیم با او یکی بشویم. اگر فضا را ببندیم، منقبض بشویم، می‌افتیم دوباره به بند یا زندان ذهن، در نتیجه «حبس خشم و حرص و» حرص یعنی زیاد کردن چیزها و خوشحال شدن برای چیزهای ذهنی شدیم، ما در زندان این قرار گرفتیم.

و این «اِهْبَطُوا» یعنی فرود بیایید، لحظه به لحظه اتفاق می‌افتد. یعنی هر لحظه این فرصت هست شما فضا را باز کنید، ولی چون می‌بندید، منقبض می‌شوید، از آن جایگاه شرف می‌افتید.

بعضی ابیات را فقط برای این که گرم بشویم و برنامه را پیش ببریم برایتان می‌خوانم. که عرض کنم که یک مطالبی هست که شما باید همیشه بدانید، یعنی نمی‌شود ندانید. اگر ندانید، اشتباه می‌کنید. این چیزها را مرتب ما، امروز هم همین کار را خواهیم کرد، به وسیله «تصاویر هندسی»، تصاویر هندسی توضیح می‌دهیم. و این تصاویر هندسی کار شما را شاید الآن شروع می‌کنید سی سال جلو بیندازد، یعنی با این تصاویر، با این چیزهایی که الآن می‌گوییم ما، بیت‌هایی که می‌خوانیم، اگر شما درست بفهمید، سی سال جلو می‌افتید.



خیلی‌ها هستند سی سال است دارند مولانا می‌خوانند، هنوز شاید نفهمیدند چه می‌گوید. ولی اگر شما ابیات کلیدی را با هم ترکیب کنید، یک دید از آن بالا به خودتان دارید، می‌دانید که اشکالاتتان ممکن است چه باشد. مثلاً فرض کن که مثلث ناموس داریم ما، مثلث ناموس سه تا ضلع دارد: پندار کمال، ناموس، درد. اگر یک چیزی به شما برخورد، می‌فهمید که به حیثیت بدلی‌تان برخورده. و اگر چیزی به شما برخورد، شما می‌دانید آن دو ضلع بعدی را هم دارید.

خب این خیلی مهم است تا شما ندانید و بعد از سی سال بفهمید که آیا این سه تا با هم ارتباط داشتند ها. الآن بدانید روز اول بهتر نیست؟ که || چیزی به من برخورد، من پندار کمال دارم، من فکر می‌کنم خیلی کامل هستم، دانشم خیلی زیاد است. این یک، | پس من درد هم دارم، خشم هم دارم، من رنجش هم دارم! هندسه است. هندسه درضمن این کمک هم می‌کند که شما به هپروت نروید. توجه می‌کنید؟ این شکل‌های هندسی.

اختیاری هست در ظلم و ستم من از این شیطان و نفس، این خواستم (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۹۷۴)

توجه کنید، می‌گوید که در این ظلم و ستم من ذهنی، این نقطه‌چین‌ها، شما اختیار دارید. از من ذهنی که امتداد شیطان است و شیطان می‌گوید من این را خواستم. این‌ها، من ذهنی که می‌دانید که

نفس و شیطان هر دو یک تن بوده‌اند در دو صورت خویش را بنموده‌اند (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۵۳)

نفس ما، من ذهنی ما و شیطان هر دو یکی است، صورتشان فقط فرق می‌کند. می‌گوید من از شیطان و نفس، گفتم از این اختیاری که من به شما دادم که اسمش اراده آزاد است و هیچ‌کس از شما نمی‌تواند بگیرد، از این استفاده کنید. استفاده نمی‌کنند! یعنی چه؟ یعنی شما باید از اختیارتان استفاده کنید ولو این‌که گیج شدید هزارتا درد دارید، هنوز اختیار دارید. کسی نمی‌تواند این اراده آزاد را از انسان بگیرد، پس شما از آن استفاده کنید. داریم راجع به آن «گزین» بیت اول استفاده می‌کنیم. می‌گوید که همه‌اش عاشقی گزین، «همه عاشقی گزین».

عالمی اندر هنرها خودنما هم‌چو عالم بی‌وفا وقت وفا (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۲۲)



عالم: دانش‌مند.
عالم: دنیا، روزگار.

ما عالم من‌ذهنی هستیم در هنرمندی‌های کسب‌کرده در این جهان برحسب هنرهایی که داریم، فضیلت‌هایی که داریم. یکی مهندس است، یکی دکتر است، یکی حرفه دیگری دارد، برحسب آن حرفه خودش را نشان می‌دهد، خودش را نشان می‌دهند، درواقع من‌ذهنی‌شان را نشان می‌دهند. اما مثل همین عالم موقعی که می‌گوییم خانم، آقا فضا را باز کن وفا کن به خداوند، همان وفای آلت را، از جنس آفلین می‌شود. از جنس من‌ذهنی می‌شود. توجه می‌کنید؟

پس شما این لحظه فضا را باز می‌کنید وفا می‌کنید. وفا نکنید، جفا می‌بینید. توجه می‌کنید؟ اگر شما در این لحظه از جنس من‌ذهنی باشید، همین را ارائه کنید به خداوند، جفا کردید. جفا کنید، آن هم جفا می‌کند.

از ترازو کم‌کنی، من کم‌کنم تا تو با من روشنی، من روشنم (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۹۰۰)

تا تو وفا می‌کنی از جنس من می‌شوی، من کمک می‌کنم. درست است؟ ولی اگر از جنس من‌ذهنی بشوی، من نمی‌توانم کمک کنم به تو. من نمی‌توانم با تو یکی بشوم. این هم بگوییم زندگی، خداوند لحظه‌به‌لحظه می‌خواهد به ما کمک کند. «رحمت اندر رحمت آمد تا به سر» یعنی الی‌الابد خداوند رحمت اندر رحمت است. این را ما که نمی‌توانیم بگیریم، تقصیر ما است برای این‌که وفا نمی‌کنیم، برای این‌که فضا را باز نمی‌کنیم از جنس او نمی‌شویم. و این رحمت و این لطف الهی هر لحظه درد می‌شود، «خُرد و مُرد» می‌شود.

نفس و شیطان خواست خود را پیش بُرد و آن عنایت قهر گشت و خُرد و مُرد (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۹۱۹)

خُرد و مُرد: ته بساط، چیزهای خُرد و ریز.

هم شیطان هم نفس ما، من‌ذهنی ما فضولانه خواسته‌های من‌ذهنی را پیش می‌برند. بنابراین آن عنایت و لطف زندگی این لحظه تبدیل به قهر می‌شود و همین خُرد و مُرد سفره ما که همه‌اش درد است، ناله است.

اجازه بدهید با این شعرها که قانون آقای صادق را نشان می‌دهد، دوباره ضرورت را، خدمت شما عرض کنم که در این لحظه باید شما از خودتان بپرسید که ضرورت چیست، و فتوادهنده ضرورت شما هستید و حتماً باید انتخابتان این باشد که فضا را باز کنید.



گفت: مُفتیِ ضرورت هم تویی
بی ضرورت گر خوری، مجرم شوی
 (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۳۰)

ور ضرورت هست، هم پرهیز به
ور خوری، باری ضَمان آن بده
 (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۳۱)

مُفتی: فتوا دهنده.
 ور: مخفف و اگر.
 ضَمان: تاوان.

پس فتوا دهنده و تصمیم گیرنده و اختیارکننده در این لحظه شخص شما هستید. نگوئید این حواس من را پرت می‌کند، آن یکی اذیت می‌کند. شما این ارادهٔ آزاد را نباید از دست بدهید. و الآن باید تصمیم بگیرید که این ضرورت ایجاب می‌کند شما فضا را باز کنید یا خشمگین بشوید فضا را ببندید؟ «ضرورت» ایجاب می‌کند فضا را باز کنید و از غذاهای ذهنی نخورید.

غذاهای ذهنی یعنی چه؟ یعنی مثلاً به پولم نگاه می‌کنم زیاد می‌شود، خوشم می‌آید خوشحال می‌شوم. این خوشی غذای ذهنی است. درست است؟ نگاه می‌کنم به یک همانندگی که دارم می‌بینم این همانندگی دارد زیاد می‌شود بهتر می‌شود و من خوشحال می‌شوم، این‌ها غذاهای ذهنی است. شما باید یک جایی بندناف دنیا را ببرید و از این نقطه‌چین‌ها دیگر غذا نگیرید. و این‌ها ضرورت ندارد. بی‌ضرورت وقتی می‌خوری، مجرم می‌شوی. و اگر ذهنتان فشار می‌آورد که ضرورت دارد، باز هم باید پرهیز کنی. ذهن نمی‌تواند تشخیص بدهد. اگر بخوری، باید تقاضش هم پس بدهی اگر از همانندگی‌ها غذا بخوری. درست است؟

پس مفتیِ ضرورت شما هستید، نمی‌توانید از زیر آن دربروید. انتخاب می‌کنید، مسئول هستید و نتیجه‌اش را خواهید دید. همانیده بشوید، دچار درد خواهید شد و کوری ذهن، و به عشق نخواهید رسید. در این لحظه ذهن را بازی بگیرید، فضا باز می‌شود و کارتان پیش می‌رود.

و می‌گوئید که اگر شما تا حالا هر کاری کردید، کردید در گذشته. یکی از فن‌هایی که از مولانا یاد می‌گیرید این است که

تاکنون کردی چنین، اکنون مکن
تیره کردی آب را، افزون مکن
 (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۴۸۰)



تا حالا هر کاری کردی، بعد از این نکن دیگه. درست است؟ مفتی ضرورت شما هستی. تصمیم بگیر بعد از این فضا را باز کنی، مقاومت نکنی، واکنش نشان ندهی و تا حالا آب زندگی را تیره کردی، همانیدگی‌ها را آوردی به مرکزت، بعد از این نکن این کار را، آب زندگی را از طریق دیدن برحسب همانیدگی‌ها و دردها تیره نکن، درست ببین. درست است؟ پس از حالا به بعد نمی‌کنیم دیگه.

جام مُباح آمد، هین نوش کن

بازره از غابر و از ماجرا

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۷)

مُباح: حلال، جام مُباح: شراب حلال.
بازرهیدن: نجات پیدا کردن. رها شدن.
غابر: گذشته.

الآن فضا را باز کن جام حلال آمده، شراب از آنور رسیده، نوش کن، شراب من ذهنی را نخور. و از «غابر» یعنی گذشته، از غابر و از ماجرای که داستان زندگی شما به شما می‌دهد، یعنی این من ذهنی براساس این داستانی که خودش ساخته هست. آقا سی سال پیش من را کتک زدند، نمی‌دانم بیست سال پیش این کار را با من کردند، با همسر من این اتفاقات افتاد، این‌ها همه قصه شما است یا داستان شما است، این ماجرای شما است، بپر بیرون. «باز ره»، دوباره از این گذشته ساخته شده به وسیله ذهن بپر بیرون، به گذشته دیگر فکر نکن. از حالا به بعد آب را تیره نکن. آن کارها را نکن، برحسب ذهنت دیگر نبین و همین‌طور کار کن. این‌ها را از آقای صادق یاد گرفتیم.

چون ز چاهی می‌کنی هر روز خاک

عاقبت اندر رسی در آب پاک

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۷۸۴)

اگر هر روز یک خرده این چاه را می‌کنی، بالاخره به آب می‌رسی. هر روز روی خودت کار کن، یک خرده این چاه را بکن. چاه این خاک همانیدگی‌ها است. با آوردن همانیدگی‌ها و فضاگشایی اطراف آن‌ها زندگی را از آن‌ها پس بگیر یکی یکی، یکی یکی. یک دفعه خواهید دید که بله فضا باز شد و دیگر آب دنیا قطع شد، از همانیدگی‌ها چیزی نمی‌گیری، آب از آنور می‌آید، آب حیات از آنور می‌آید. زندگی‌ای که از طرف زندگی می‌آید شما زندگی می‌کنید. پس چاه را هر روز یک مقدار می‌کنی عاقبت به آب خواهی رسید. همین‌طور



زآن مزد کار می‌نرسد مَر تو را که تو پیوسته نیستی تو در این کار، گه‌گهی (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۹۸۱)

علت این‌که بعضی‌ها موفق نمی‌شوند، یعنی بعضی از شما، یک مدتی کار می‌کنند حالشان خوب می‌شود، می‌گویند یاد گرفتیم دیگر. نمی‌دانند که «توقف هلاکت است» و این کار پایان ندارد. شما باید مرتب عاشقی کنید. «همه عاشقی کن» یعنی «همه» با تمام قوت فضا را باز کن و تا آخر عمرت باید عاشقی کنی. درست است؟ «با عاشقان نشین و همه»، یادتان باشد این «همه» و «گزین» مهم هستند در این بیت اول.

به این علت مزد نمی‌گیری موفق نمی‌شوی که هر روز روی خودت کار نمی‌کنی. بعضی‌ها کار کردن روی دیگران را کار کردن می‌دانند. کوشش کردن برای عوض کردن دیگران، این کار نیست. این‌که شما می‌گویید منظورم از مولانا این است که هر روز به مولانا گوش می‌دهم تا همسرم را عوض کنم، بچه‌ام را عوض کنم، این نمی‌تواند هدف و منظور شما باشد. منظور شما تبدیل است، منظور شما عاشق شدن است. منظور شما از جنس من‌ذهنی تبدیل به جنس خدا شدن است. منظور شما باید این باشد.

حالا آن خوب کردن روابط، از بین رفتن دردها، نتیجه فرعی این کار است محصول فرعی این کار است. شما نمی‌توانید بگویید من مولانا گوش می‌کنم دردهایم کم بشود، بیزینسم (کسب و کار: business) خوب بشود، رابطه‌ام با همسرم خوب بشود، این‌ها نمی‌توانند باشند. یادتان باشد اگر موفق نشدید، علتش این است. شما برای منظوره‌ای مادی دارید کار می‌کنید، موفق نخواهید شد. یا پیوسته کار نمی‌کنید هر روز کار نمی‌کنید.

توجه هم به این حقیقت بکنید که شیطان چه‌جوری ما را گول می‌زند. شما وقتی مولانا می‌خوانید، یواش‌یواش طرز فکرتان عوض می‌شود، کمتر به خودتان آسیب می‌زنید. وقتی کمتر به خودتان آسیب می‌زنید، فکر می‌کنید همه‌چیز درست شده، درست نشده. من‌ذهنی دوباره خودش را می‌تواند ببافد بیاید بالا.

توجه کنید ما راجع به آن گزین، «عاشقی گزین»، انتخاب کن، مطالبی می‌خوانیم. به اصطلاح انتخاب کردن، گزیدن، اختیار کردن، این‌ها همه به یک معنی است. ما الآن می‌گوییم انتخاب، ولی قدیم بیشتر می‌گفتند اختیار. اختیار یعنی همین انتخاب.

اختیار آن را نکو باشد که او مالک خود باشد اندر اتقوا (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۶۴۹)



إِتَّقُوا: بترسید، تقوا پیشه کنید.

شما با من ذهنی انتخاب کنید، این انتخاب غلط می‌شود. اگر می‌بینید فضا باز نمی‌شود، شما بیایید اختیارتان را بدهید، یعنی اختیارِ انتخابتان را بدهید دست مولانا. هی ابیات مولانا را بخوانید و برحسب آن‌ها انتخاب کنید تا این فضا باز بشود شما وصل بشوید، دست به صنّ بزنید. توجه می‌کنید؟ یعنی به مرحله‌ای برسید که فکر خلق کنید، فکر جدید خلق کنید. می‌دانید که خداوند هر لحظه در کار جدید است. این را دیگر می‌دانید چندین بار گفته‌ایم. درست است؟

پس اختیار مال کسی است که همیشه در فضای پرهیز باشد. می‌دانید در این مثلث واهمانش یکی از اقلامی که هست «پرهیز» است. پرهیز یعنی نیاوردن همانیدگی‌ها به مرکز. یک تعریفش این است. اگر شما همیشه فضا باز کنید و چیزها به مرکزتان نیاید، پرهیز می‌کنید. این را می‌گوید «فضای إِتَّقُوا»، فضای پرهیز.

اگر در شما فضای پرهیز هستید و مالک و صاحب خودتان هستید به طوری که چیز بیرونی نمی‌تواند به مرکزتان بیاید، در این صورت می‌توانید اختیار داشته باشید انتخاب داشته باشید. ولی تا آن موقع که بروید به «فضای إِتَّقُوا» مالک خودتان بشوید، مالک خود بودن یعنی من یک چیز قشنگی می‌بینم.

مخصوصاً انسان‌ها وقتی جوان هستند فوراً همانیده می‌شوند، خیلی خطرناک است. همانیدن عشق نیست. شما نگاه کنید جوانان چقدر زجر می‌کشند وقتی همانیدگی را با عشق یکی می‌گیرند. ما به راحتی می‌توانیم تصویر ذهنی یک خانم یا آقای را بیاوریم به مرکزمان و با آن همانیده بشویم، پس از آن دیگر برحسب او می‌بینیم و او ما را کنترل می‌کند. توجه می‌کنید؟ این کار را نکنید، این عشق نیست.

عشق این است که مرکزتان عدم باشد از جنس زندگی باشید، بعد این جنس زندگی به آن جنس زندگی، حالا آقا یا خانم است، عاشق بشود. همانش و کنترل و صاحب شدن، مالک کسی شدن، عشق نیست و بیچارگی است. و در جوانی می‌تواند شما را عقب بیندازد، می‌تواند وقت شما را تلف کند، می‌تواند شما را به هیروت ببرد.

بنشینید نقشه بکشید من حالا با او ازدواج کردم، دوتا بچه دارم، به به چه خانه‌ای! این‌ها وقت شما را تلف می‌کند، این‌ها واقعی نیست که. بعد سرخورده می‌شوید شما. دو سه بار این کار را بکنید، فکر می‌کنید آدم‌ها بی‌وفا هستند، آدم‌ها فلان هستند. شما هستید که این بلا را بر سر خودتان می‌آورید. پس باید مالک خودتان باشید.



ما وقتی مرکزمان همانیده است، مالکِ خودمان نیستیم، به راحتی تصویر ذهنیِ یک خانم یا آقای می‌تواند مرکز ما بیاید یا یک چیز قشنگی، مقامی، یک قدرتی، یک دانشی، هر چیزی می‌تواند بیاید مرکز ما و ما را کنترل کند. تا می‌توانید پرهیز کنید همانیده نشوید. چیز قشنگی است؟ به به چقدر چیز قشنگی است! این الماس است. نگاه کنید راهتان را بکشید بروید. حتماً باید بخرید؟! نمی‌خواهد مالک آن بشوید، مالکیت چیز خوبی نیست.

در گذر از فضل و از جلدی و فن

کار خدمت دارد و خلقِ حَسَن

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۰۰)

جلدی: چابکی، چالاکي

توجه کنید می‌گوید عاشقی کنید. یکی از جنبه‌های عاشقی خدمت و خلقِ زیبای حضور است. این «حَسَن» است ها! بعضی‌ها می‌گویند چرا حَسَن می‌خوانید، حُسَن بخوانید. نه، حَسَن است. حَسَن یعنی زیبا. حُسَن حَسَن، یعنی خلقِ حَسَن، یعنی اخلاق حضور، اخلاق خدایی حضور. آن اخلاقی که وقتی فضا باز می‌شود، ما پیدا می‌کنیم. از فروختن دانش و از زرنگی و حقه‌بازی دست بردار. فضا را باز کن با خلقِ حَسَن خدمت کن. این که می‌گفت «همه عاشقی گزین» یکی از معیارهایش این است. و:

رُو أَشِدَّاءُ عَلَى الْكُفَّارِ بَاشْ

خاک بر دل‌داریِ آغیارِ پاش

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۲۴)

«برو نسبت به کافران، سخت و با صلابت باش و بر سر عشق و دوستی نامحرمانِ بدنهاده، خاک بپاش.»

توجه کنید، این معنی‌اش این است که وقتی ذهنتان نشان می‌دهد، هر چیزی را نشان می‌دهد، بگو من دل‌داری این را نمی‌خواهم، این چیز آفلی است. می‌خواهد انسان باشد می‌خواهد چیز، پس بزن. خاک بپاش به رویش. بگو من دل‌داری چیز ذهنی را نمی‌خواهم، می‌خواهد انسان باشد. چون این را از دل‌داری خداوند محروم می‌کند. بنابراین در این کار سخت‌گیر باش. هر چیزی که می‌خواهد بیاید به مرکز شما اگر ذهن بتواند نشان بدهد، از جنس کُفَّار است. بعدش هم شما می‌دانید می‌گوید که، این آیه قرآن است:

«... أَشِدَّاءُ عَلَى الْكُفَّارِ رُحَمَاءُ بَيْنَهُمْ...»

«... بر کافران سخت‌گیر و با خود شفیق و مهربانند...»

(قرآن کریم، سوره فتح (۴۸)، آیه ۲۹)



می‌گوید بر کافران، یعنی آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد سخت‌گیر باش و با همجنس‌های خودت که همین عاشقان هستند، با آن‌ها مهربان باش، با خودِ زندگی مهربان باش، با خودت که از جنسِ زندگی هستی مهربان باش.

بر سر آغیار چون شمشیر باش هین مکن روباه‌بازی، شیر باش (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۲۵)

آغیار: جمع غیر، نامحرمان، من‌های ذهنی

تا ز غیرت از تو یاران نسکُند زان‌که آن خاران عدوّ این گُکند (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۲۶)

سکُیدن: پاره‌کردن، بُریدن
عدو: دشمن

بر سرِ غیرها، غیرها آن چیزی است که ذهن نشان می‌دهد، مانند شمشیر باش، روباه‌بازی نکن. روباه‌بازی چیست؟ در ذهنت بگویی بله، من آغیار را زدم داغان کردم، ولی واقعاً این جایت، [اشاره به دل] مرکزت پر از آغیار باشد، عاشقِ آغیار باشی.

روباه‌بازی این است که در سرت یک جوری فکر کنی خیلی ایده‌آل، ولی سینه‌ات پُر از غیر باشد. با انسانِ دیگر همانیده شدی می‌گویی نشدم، من با چیزی کسی همانیده نیستم.

ولی اگر بشوی، این‌طوری بشوی مثل روباه‌بازی کنی، یاران، عاشقان، از تو می‌سکُند، مولانا به‌راحتی پیغام را به شما نمی‌دهد. برای این‌که عاشقان غیرت دارند، خدا هم غیرت دارد.

غیرتِ خدا چه می‌گوید؟ می‌گوید تا زمانی که من‌ذهنی داری به من نمی‌توانی وصل بشوی. باید مرکزت را عدم کنی من را بیاوری مرکزت، از جنسِ من بشوی تا به من وصل بشوی، این غیرتِ خداوند است. عاشقان هم غیرت دارند. شما مولانا را می‌خوانید اگر واقعاً متعهد نباشی، دل ندهی، باور نداشته باشی، پیغام را به تو نمی‌دهد.

عاشقان، یاران، غیرت دارند. این‌ها از قبل از جنسِ زندگی شده‌اند. تو اگر از جنسِ من‌ذهنی باشی، آن خاران آن غیرها، عدوّ دشمنِ گلِ حضورِ تو هستند. دشمن عاشقان هم هستند. پس اگر می‌خواهی با عاشقان بنشینی،



باید از جنسِ عاشقان باشی و گرنه عاشقان غیرت دارند، با تو نشست و برخاست نمی‌کنند. روباه‌بازی کنی نمی‌شود. و:

ننگرم کس را و گر هم بنگرم او بهانه باشد و، تو مَنظَرَم (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۵۹)

مَنظَر: جای نگریستن و نظر انداختن

داریم راجع به عاشقی صحبت می‌کنیم. عاشق کسی است که هر لحظه زندگی را ببیند. می‌گوید به کسی نگاه نمی‌کنم، چیزی را نمی‌بینم و اگر هم نگاه کنم، او بهانه است تا من فضا باز کنم تو را ببینم. پس شما می‌گویید هر چیزی که ذهنم نشان می‌دهد، بهانه‌ای است که خودِ زندگی را ببینم. پس هرچه که اتفاق می‌افتد بهانه‌ای است که شما فضا را باز کنید خداوند را ببینید. معنی دارد؟ این همان شعر است که می‌گوید که

گرچه دوری، دور می‌جنبان تو دُم حَيْثُ مَا كُنْتُمْ فَوَلُّوا وُجْهَكُمْ (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۳۵۴)

«گرچه در ذهن هستی و از او دور هستی، از دور دُمِ آشنایی با او (از جنسِ او بودن) را به حرکت درآور. به این آیه قرآن توجه کن که می‌گوید: «در هر جا که هستی روی به او کن.»»

درست است که در ذهن هستی و هر لحظه مرکزت فرم می‌شود، از دور آشنایی بده [اشاره با حرکت دست]. هرچه می‌توانی فضا باز کن. همین چیزها می‌بینی شما را عوض می‌کند. وقتی اشتباه می‌کنی، به یادتان می‌آید که دارید اشتباه می‌کنید. به شرط این‌که این ابیات را تکرار کنید. زیاد تکرار کنید تا جذبِ جانتان بشود.

عاشقِ حالی، نه عاشقِ بر منی بر امیدِ حالِ بر من می‌تنی (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۲۸)

این را از زبان خداوند ما می‌شنویم. خداوند به ما می‌گوید تو من‌ذهنی داری، عاشقِ حالِ من‌ذهنی هستی، عاشقِ من نیستی. اگر عاشقِ من بودی، فضا را باز می‌کردی من را می‌آوردی مرکزت. به امید این‌که حالِ من‌ذهنی‌ات خوب بشود داری خدا خدا می‌کنی عبادت می‌کنی، این‌ور و آن‌ور می‌دوی. و شعرهای بعدی‌اش:



**گفت: پس من نیستم معشوقِ تو
من به بُلغار و مرادت در قُتو**
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۱۴)

بُلغار: نام مکانی
قُتو: جعبه یا صندوق

**عاشقی تو بر من و بر حالتی
حالت اندر دست نبُود، یا فُتی**
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۱۵)

فُتی: فُتی، جوانِ مرد، جوان.

**پس نی‌ام کَلّیِ مطلوبِ تو من
جزو مقصودم تو را اندر زَمَن**
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۱۶)

زَمَن: زمان، روزگار

بُلغار: نام مکانی. قُتو یعنی جعبه یا صندوق که در این‌جا همین ذهن است. فُتی: جوان. زَمَن: زمان، روزگار. خداوند چه می‌گوید به شما؟ می‌گوید که معشوقِ تو من نیستم. برای این‌که من یک جای دوری هستم و تو یک تصویر ذهنی از من ساخته‌ای در «قُتو»، قُتو در ترکی یعنی جعبه. جعبه یعنی ذهن. تو یک تصویر ذهنی هستی، از خداوند یک تصویر ذهنی درست کردی با او داری صحبت می‌کنی. من را گذاشتی در جعبه.

تو عاشقِ آن خدا هستی که در جعبه تو هست و بر حالتِ من ذهنی‌ات. توجه کن، آن حالت را نمی‌توانی حفظ کنی دارد می‌گوید. حالِ من ذهنی خوب هم بشود، خوش هم بشوی، این دائماً تغییر می‌کند برحسبِ همانیدگی‌ها.

«حالت اندر دست نبُود، یا فُتی»، ای جوان، این درواقع همین فُتا است که فُتی می‌خوانیم به‌خاطر قافیه. خوب بودن حالِ من ذهنی موقت است. چرا منِ اصلیات را پیدا نمی‌کنی؟ منِ اصلی تو من هستم، من را بیاور مرکزت با فضاگشایی. ها! «پس نی‌ام کَلّیِ مطلوبِ تو من».

همه مطلوب تو، خواسته تو من نیستم، یعنی همه خواسته ما باید خود زندگی و خدا باشد.

**از خدا غیرِ خدا را خواستن
ظَنّ افزونی‌ست و کَلّیِ کاستن**
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷۷۳)



یعنی مهم‌ترین کار ما این هست که اول تبدیل بشویم به او، تبدیل بشویم. می‌گویند همه خواسته تو و منظور تو من نیستم، من باید همه منظور تو می‌بودم. تو پول می‌خواهی، خانه می‌خواهی، همسر می‌خواهی، خدا هم می‌خواهی، پس من را انداخته‌ای یکی از هدف‌های زمانی‌ات، این‌طوری نیست. من باید همه مطلوب تو باشم. آن‌ها مطلوب‌های فرعی هستند، من را اول بیاور مرکزت، به آن‌ها هم خواهی رسید، ولی با عقل من، توجه می‌کنی؟ با انتخاب من، فضولی در کار من نکن.

اگر برحسب همانندگی‌ها ببینی، من ذهنی بشوی، حال من ذهنی تو ثابت نخواهد ماند، حال من که تو هستم ثابت خواهد ماند. تو بیا حال من که خدا هستم که تو هم از جنس من هستی آن را جست‌وجو کن، نه دنبال حال من ذهنی بروی و من را فراموش کنی که این کار در تقریباً اکثریت مردم اتفاق افتاده، یعنی اسمش چه بود؟ «نسیان». گفت نسیان به وجهی هم گناه است، نسیان یعنی فراموشی خدا.

ما یک خدای ذهنی درست کرده‌ایم، از او همه چیز می‌خواهیم، هیچ هم، هیچ چیزی هم به ما نمی‌دهد، زندگی ما هم روزبه‌روز خراب‌تر می‌شود، بله. اما اجازه بدهید من از این‌جا به بعد بعضی از شکل‌ها را به شما نشان بدهم. این شکل [شکل ۲۳] خیلی جالب است. اگر دقت کنید، کلی مطلب به ما یاد می‌دهد. می‌گوید:

او فضولی بوده است از انقباض کرد بر مختار مطلق، اعتراض (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۸۷)

انقباض: دل‌تنگی و قبض

این همان شکل درواقع چرخه تخریب است. در مرکزش می‌بینید دایره‌ای هست، در دایره پُر از نقطه چین هست و آن فلش‌ها به درون هست. می‌بینید روی جهت این فلش‌ها به درون هست، یعنی این دایره را دارد جمع می‌کند، منقبض می‌کند. پس این‌ها عوامل انقباض هستند. شما در ذهنتان می‌توانید عوامل انقباض را بشناسید و از آن‌ها پرهیز کنید. این فضای آنساب یا فضای قیاس هست که چرخه تخریب هم هست.

می‌بینید در چرخه تخریب که می‌گوییم «تو کردی، من بهتر هستم، حالا تو عوض بشو» این کار شیطان است، ما هم انجام می‌دهیم در فضای انقباض یا قیاس، در فضای همانندگی‌ها. من ذهنی این کار را می‌کند، من ذهنی هر لحظه به وسیله نیروهای خودش ما را منقبض می‌کند و شعار ما این است «تو کردی، من بهتر هستم، تو عوض بشو». بنابراین منقبض می‌شویم، فضول می‌شویم از انقباض و بر مختار مطلق که خداوند است، اگر بیاید مرکز ما با عقل کل زندگی ما را اداره می‌کند، به او اعتراض می‌کنیم.



یک درصدی کارمان را هرچقدر هم که مؤمن باشیم ما انجام می‌دهیم، دخالت می‌کنیم. شما سؤال کنید که چرا این تبدیل ما این قدر عقب می‌افتد؟ طول می‌کشد؟ برای این که با ذهن دخالت می‌کنیم در کار زندگی، تسلیم کامل نمی‌شویم. چرا مولانا از توکل و تسلیم تمام صحبت می‌کند؟

جز توکل، جز که تسلیم تمام در غم و راحت همه مکر است و دام (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۶۸)

مکر: تزویر و ریا، دورویی

«جز توکل، جز که تسلیم تمام»، یعنی صد درصد، ولی ما نمی‌کنیم. ما یک درصدی با از ذهن، از بس که نگران هستیم، از بس که فکر می‌کنیم خداوند ممکن است خراب‌کاری کند، زندگی ما را درست نکند، ما باید در کنترل باشیم، تسلیم کامل نمی‌شویم. توکل کامل نداریم، در نتیجه دخالت می‌کنیم با ذهنمان، این تبدیل به تأخیر می‌افتد، خراب‌کاری می‌کنیم. درست است؟ این [شکل ۲۳] را دیدیم؟

پس شما می‌بینید در این لحظه نیروهایی وجود دارند که شما با من ذهنی این‌ها را فعال می‌کنید تا شما منقبض بشوید و از این‌ها باید آگاه بشوید. درست است؟ اما این [شکل ۲۴] هم فضای لا آنساب یا حضور هست که گفتیم چرخه سازندگی است و می‌گوید خودم کردم. هر چالشی پیش می‌آید شما می‌گویید خودم کردم، انکار بهتری، من بهتر از هیچ‌کس نیستم، بهتر از خداوند هم نیستم، تغییر خودم مآلاً، نتیجه این است که من خودم را باید تغییر بدهم و با این بیت آوردیم این را. بیت‌های زیادی در این جا می‌شود نوشت. آن نیروها می‌بینید نیروهایی هستند که ما را منبسط می‌کنند، شما باید این طوری عمل کنید.

حکم حق گسترده بهر ما بساط که بگوید از طریق انبساط (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۷۰)

بساط: هر چیز گسترده‌ای مانند فرش و سفره

یعنی حکم خداوند به ما این هست، بوده، هست و هست، همیشه خواهد بود که شما همیشه می‌توانید منبسط بشوید، نمی‌توانید منقبض بشوید. پس این واکنش نشان دادن و جمع شدن از نظر قانون زندگی یا خدا غلط است. تمام هیجانات منفی که ما را منقبض می‌کند غلط است. شما نباید واکنش نشان بدهید، مثل ترسیدن،



خشمگین شدن، نگران شدن، حسود شدن، مقایسه کردن، مقاومت کردن، قضاوت کردن، آفلین را به مرکز آوردن، قرین بد. این‌ها را نوشته‌ایم، به شما نشان خواهیم داد، بله.

قبض دیدی چاره آن قبض کن زان‌که سرها جمله می‌روید ز بُن (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۶۲)

قبض: گرفتگی، دلتنگی و رنج
بُن: ریشه

بسط دیدی، بسط خود را آب ده چون برآید میوه، با اصحاب ده (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۶۳)

اصحاب: یاران

همین‌که قبض دیدی چاره‌اش را باید بکنی. چاره‌اش شناسایی قبض است و انبساط است. برای این‌که سرهای بد از ریشه بد قبض می‌روید. بسط دیدی، یک‌دفعه بسط دیدی هی منبسط شو، آب بده به آن. وقتی میوه داد بسطت، به دوستان هم بده. پس میوه قبض را به دوستان نده. ما اتفاقاً میوه قبض‌هایمان را به همه می‌دهیم، در نتیجه همه را مسموم می‌کنیم. هر جا می‌رویم ناله و شکایت و اعتراض و، یعنی به اصحاب میوه قبض می‌دهیم، میوه بسط نمی‌دهیم.

خب این دو شکل را یک‌جا آورده‌ایم [شکل ۲۵]، می‌بینید؟ وسطش یک خط هست. در من‌ذهنی که بالا هست نیروهای انقباض وارد می‌شود هر لحظه، ما را منقبض می‌کند، ما می‌گوییم تو کردی، تقصیر تو است، او کرد، من بهتر هستم، تو عوض بشو و پایینی [شکل ۲۵] هست انبساط، متوجه می‌شویم خودم کردم، انکار بهتری، اصلاً که مقایسه نمی‌توانم بکنم، نمی‌روم به ذهن، بله؟ و مسئولیت چالش را قبول می‌کنم و خودم را تغییر می‌دهم. درست است؟ حالا این [شکل ۲۶] را ببینید، بعضی از عوامل انقباض را روی صفحه نوشته‌ایم.

در سمت چپ می‌بینید فضای آنساب هست یا فضای قیاس که داخل دایره همانیدگی‌ها هستند، نیروها از بیرون وارد می‌شود منقبض کند ما را که ما در حال همین دادن شعار دائمی‌مان تو کردی، تقصیر تو است، زیر بار نمی‌روم، مسئول نیستم من، من از تو بهتر هستم، پندار کمال من و ناموس من ایجاب می‌کند من از تو بهتر باشم، تو عوض بشو. همین‌طور که می‌بینید برخی از عوامل انقباض را نوشته‌ایم.

برخی از عوامل انقباض:



- تمرکز بر روی دیگران، ما را منقبض می‌کند.
- رفتن به گذشته و همین‌طور آینده، رفتن به زمان روانشناختی
- خبر و سنی کردن دیگران، درست کردن دیگران، نصیحت کردن به دیگران
- مقاومت
- قضاوت
- مقایسه
- هرگونه واکنش ذهنی مثل: (ترس، خشم، حسادت، و ...)
- جدی گرفتن وضعیت‌های ذهنی و حرف‌های خود، فکرهای خود و خود در آن لحظه
- قرین، قرین بد. قرینی که من ذهنی دارد ما را منقبض می‌کند
- وابستگی مالی. این خیلی مهم است که مردم بدانند وابستگی مالی در جهان امروز ما را منقبض می‌کند.
- حرّافی من ذهنی
- و شما می‌توانید عوامل انقباض خودتان را باز هم بنویسید. درست است؟ اما عوامل انبساط [شکل ۲۷]
- برخی از عوامل انبساط:
- تمرکز بر روی خود، فقط
- ماندن در این لحظه به جای رفتن به گذشته و آینده
- تغییر و اصلاح خود به جای اصلاح دیگران
- بی‌مقاومتی یعنی (پذیرش و تسلیم)
- بی‌قضاوتی (قضاوت زندگی، قضا و کُنْ فکان). این قضاوت ما در مقابل قضاوت خداوند قرار می‌گیرد.



- غیر قابل مقایسه بودنِ خودم (لَمْ يَكُنْ)، یعنی وقتی شما این حقیقت را درک می‌کنید که من از جنس خداوند هستم، غیر قابل مقایسه هستم، اسمش هست «لَمْ يَكُنْ»، یعنی مثل من در این جهان نیست اصلاً.

- بی‌واکنشی

- بازی پنداشتن وضعیت‌های ذهنی. هرچه ذهن نشان می‌دهد بازی است.

- قرین. قرین مثل مولانا ما را منبسط می‌کند یا عاشقان.

- استقلال مالی

- سکوت، و خاموشی من‌ذهنی

هیچ‌چیزی بهتر از سکوت و خاموشی شبیه اصل ما نیست، شبیه خدا نیست. درست است؟ پس ما امروز مستطیل انبساط و انقباض را به شما نشان دادیم و گفتیم که در من‌ذهنی مرتب عوامل انقباض خودشان را به ما تحمیل می‌کنند و ما هشیارانه این را تبدیل می‌کنیم به مستطیل انبساط. مستطیل انبساط همین مستطیل سازندگی است که خودم کردم، انکار بهتری و باید خودم را تغییر بدهم. درست است؟ دوباره این شکل [شکل ۲۵] را ببینید. بالا نشان می‌دهد فضای آنساب یا قیاس، عوامل انقباض فشار می‌دهند این فضا را می‌بندند، من را منقبض می‌کنند. هرچه من منقبض‌تر می‌شوم درواقع هشیاری‌ام می‌آید پایین، حالم بد می‌شود و در این شعارها هم خیلی جدی می‌شوم «تو کردی».

هیچ انسانِ شدیداً منقبضی زیر بار این مسئولیت نمی‌رود که این کار بد را من کردم، می‌گوید تو کردی، او کرد، تقصیر یکی دیگر هست. تو کردی در ضمن می‌شود با آن، برای آن یک کتاب نوشت. ما را می‌برد به فضای جبر. شما وقتی می‌گویید تو کردی کاملاً بی‌قوت می‌شوی، ناتوان می‌شوی، یکی دیگر زندگی شما را خراب می‌کند، خب چه‌کار می‌توانی بکنی؟ چون هرچه اتفاق می‌افتد، تو کردی. ولی اگر بگویی خودم کردم، یک‌دفعه قدرت می‌آید، تمرکز می‌آید روی خودت و صنعت به تو کمک می‌کند، یعنی می‌شوی آفریدگاری بکنی.

تو کردی، اما من بهترم، چون من‌ذهنی باید یک جوری بهتر از دیگران باشد، این شعارش است. در ضمن این دوتا خاصیت شیطان هم هست، هر سه‌تا، تو کردی، من بهترم، تو عوض بشو. شیطان به خدا چه می‌گوید؟



همین سه‌تا را می‌گوید، تو کردی، من بهترم، حالا به خداوند می‌گویند تو باید خودت را با من وفق بدهی دیگر. من به حرف تو نمی‌توانم گوش بدهم. عین این سه‌تا حرف را ما می‌زنیم، متوجه نیستیم، توجه می‌کنید؟

وقتی منبسط می‌شویم، منبسط می‌شویم، منبسط می‌شویم، اشتباهات خودمان را می‌بینیم، می‌بینیم که چقدر غلط فکر می‌کردیم قبلاً. این همه تقصیر خودم بوده، این‌ها را، این بلاها را خودم سر خودم آوردم و اصلاً به حرف ذهنمان گوش نمی‌دهیم که می‌خواهد با پندار کمال بیاورد ما را به ذهن، از ما یک فرم بسازد، با دیگران مقایسه کند، بگوید من بهترم. نمی‌رویم آن‌جا ما، بنابراین تغییر خودم.

ما هیچ موقع نمی‌گوییم خداوند تغییر کند، طرز فکرش را درست کند، کارها را درست اداره کند، جهان را اداره کند، ما را هم بد اداره می‌کند، چرا آخر این‌طوری است؟ من فکر می‌کردم این اتفاق این‌طوری می‌افتد، چرا نیفتاد؟ می‌دانید، داریم این را می‌گوییم ما. ببین چقدر غلط است این، فضول شدیم از انقباض. اما نگاه کنید به این سه بیت پس از این تصویر [شکل ۲۵] که شما انقباض و انبساط را دیدید. می‌گوید:

**موسیا، بسیار گویی، دور شو
ورنه با من گنگ باش و کور شو**
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۵۱۷)

گنگ: لال

**ور نرفتی، وز ستیزه شسته‌ای
تو به معنی رفته‌ای، بگسسته‌ای**
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۵۱۸)

شسته: مخفف نشسته است.

**چون حدّث کردی تو ناگه در نماز
گویدت: سوی طهارت رو، بتاز**
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۵۱۹)

حدّث: مدفوع، ادرار
طهارت: پاکیزگی، پاک کردن

می‌گویند که اگر قرار باشد، این داستان موسی و خضر است، حالا آن داستان را بگذارید کنار. داستان ما به‌عنوان موسی، یعنی شخص شما، با خداوند است. خداوند الآن به شما می‌گوید که خیلی حرف می‌زنی، یعنی با ذهنت



حرف می‌زنی، نمی‌گذاری من حرف بزَنَم، دور شو، حالا که فضول هستی دور شو. من با خرد کُل زندگی تو را اداره می‌کنم، تو دخالت می‌کنی، حرف می‌زنی، دور شو.

وگرنه اگر نمی‌خواهی دور بشوی، لال و کور بشو، یعنی با ذهنت لال و کور بشو، ذهنت را خاموش کن، چشم حسیات را هم ببند، قضاوت نکن. من بَلم، تو بلد نیستی، یعنی یا برو یا لال بشو و کور بشو که ما در ذهن لال و کور نمی‌شویم، گفتیم ما دخالت می‌کنیم.

می‌گویند اگر نرفتی و ستیزه می‌کنی، هنوز نشسته‌ای، شسته‌ای، درواقع «به معنی» یعنی در از لحاظ هشیاری و پیوستن به من رفته‌ای. همین که حرف می‌زنی، تو حرف می‌زنی، نمی‌گذاری من حرف بزَنَم درواقع جدا شده‌ای، گسسته‌ای. این شبیه این است که وسط نماز تو ادرار کنی به شلوارت، یعنی به خدا پیوستی، یکی شدی در این لحظه با فضاگشایی، اگر با ذهن حرف زدی، یعنی تمام شد، جدا شدی.

چه برسد شما بترسی، واکنش نشان بدهی، کارهای من‌ذهنی را بکنی، یعنی همین کارهای انقباض را. یکی از آن کارهای انقباض را که این‌جا نشان دادم [شکل ۲۶]، درست است؟ یکی از این‌ها را شما انجام بدهید این شبیه این است که واقعاً ادرار کردی به شلوارت وسط نماز، باطل شد دیگر. باطل شد یعنی چه؟ یعنی گسستی، جدا شدی از خداوند. الآن دیگر من‌ذهنی دارد کار می‌کند.

برای همین می‌گویند «چون حَدَث کردی تو ناگه در نماز»، چه می‌گویند؟ می‌گویند که دیگر نماز را رها کن، برو طهارت بکن. طهارت یعنی چه؟ این چیزی که الآن ذهنت گفت، این را باید آثارش را بشویی، یعنی رنجیدی؟ واکنش نشان دادی؟ آن خُلُق حَسَنَت از بین رفت؟ آن، آن کدورت را، آن ناخالصی را الآن باید بشویی. درست است؟

وَر نرفتی، خشک جُنبان می‌شوی خود نمازت رفت پیشین، ای غوی (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۵۲۰)

پیشین: از پیش
غوی: گمراه

اگر نرفتی طهارت بگیری، اگر فضا را دوباره باز نکردی که این آب زندگی، خرد زندگی، شناسایی زندگی این رنجش و این درد و این همانندگی را هرچه بود بشوید و همین‌طوری مثل نماز، خب کسی ادرار کند به شلوارش،



ادامه بدهد. کسی حرف بزند با ذهنش، فکر کند به خداوند وصل است. خب خرد زندگی کار نمی‌کند، صنع زندگی کار نمی‌کند، من ذهنی کار می‌کند، من ذهنی هم خروب است.

پس «نماز رفت پیشین، ای غوی» یعنی ای گمراه، ای احمق، نماز باطل شد، یعنی از این به بعد هر کاری می‌کنی، خرد زندگی نمی‌کنی، عقل من ذهنی تو دارد خراب می‌کند. خب این‌ها جزئیاتی است که شما باید بدانید که من در حال انقباضم؟ در حال انبساطم؟ آیا اگر وصلم، ذهنم این وسط دخالت می‌کرد؟ نمازم باطل شد؟ جدا شدم دوباره؟ دوباره باید وصل بشوم، درست است؟ و این بیت را می‌خوانم برایتان:

لیک گر آن قوت بر وی عارضی ست پس نصیحت کردن او را رایضی ست

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۷۹)

قوت: خوراک به مقداری که بدن به آن نیاز دارد.
عارضی: مقابل ذاتی، آنچه جزء ذات چیزی نباشد و عارض شود.
رایضی: رام کردن اسب سرکش، در این‌جا یعنی دارای اثر تربیتی

توجه کنید اگر این دردها و این غذاهایی که ما از ذهن می‌گیریم، از همانیدگی‌ها می‌گیریم به علت داشتن من ذهنی و تربیت غلط به ما تحمیل شده، عارضی است، این جزو ذات ما نیست. پس بنابراین نصیحت کردن و اطلاعات دادن، همین کاری که الآن ما می‌کنیم و شما این شعرها را می‌خوانید می‌فهمید، اثر تربیتی دارد. «رایضی ست» یعنی اثر اصلاح‌کننده دارد.

این غذاها که ما از بیرون می‌گیریم، هنوز بند ناف را نبریدیم، از همانیدگی‌ها غذا می‌گیریم و دوست داریم همانیده بشویم و از همانیدگی غذا بگیریم، درست است؟ این عارضی است. این را ما یاد گرفتیم، به ما تحمیل شده.

نصیحت مولانا می‌تواند ما را تربیت کند. همین، همین کارهایی که الآن صحبت می‌کنیم، آن کارها را بکنیم، منبسط بشویم، منقبض نشویم و یک کاری بکنیم که زندگی ما را پرورش بدهد و هدایت کند. کار غلط نکنیم، به خودمان لطمه نزنیم. پس این نصیحت‌ها کمک‌کننده است.

خب این [شکل ۲۰] دوباره همین‌طور که می‌بینید فرمول یا چرخه تخریب است آن بالا که مثل قبل است و در قبلی مرکز دایره بود، نشان دادیم که آن‌جا چه اتفاق می‌افتد. این آن دایره را ندارد. دوباره می‌گوید تو کردی، من بهترم، تو عوض بشو. سازندگی، خودم کردم، انکار بهتری، تغییر خودم. بله، این چرخه تخریب [شکل ۱۸] به، حالا برای اثباتش این دو بیت را آوردیم:



باز آن ابلیس بحث آغاز کرد
 که بُدَم من سرخ‌رو، کردیم زرد
 (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۹۱)
 رنگِ رنگِ توسِت، صَبَّاغِم تویی
 اصلِ جُرم و آفت و داغِم تویی
 (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۹۲)

صَبَّاغ: رنگ‌رَز

پس ابلیس با خداوند بحث آغاز می‌کند، ما هم بحث ذهنی آغاز می‌کنیم همیشه. ابلیس به خداوند می‌گوید تو کردی، من از آن‌ور که آمدم سرخ‌رو بودم، سالم بودم، تو زرد کردی، مریض کردی من را. پس این رنگ من یعنی رنگ همانیدگی‌ها و دردهای من درواقع «رنگِ توسِت»، تو به من، «صَبَّاغِم»، رنگ‌رَزَم تو هستی، یعنی تقصیر تو است خلاصه، درست است؟ «اصلِ جُرم و آفت و داغِم تویی»، ریشه گناه من و ضررهایی که من به خودم و دیگران می‌زنم و همچنین دردهای من تو هستی. چه کسی می‌گوید؟ ابلیس می‌گوید، ما هم همین را می‌گوییم.

پس ما یاد می‌گیریم که نگوییم تو کردی، من بهترم و تو عوض بشو، درست است؟ این را داریم یاد می‌گیریم. اگر بگوییم، از زیر بار مسئولیت دربرویم و شناسایی نکنیم که خودمان این بلا را سر خودمان آوردیم با انتخاب خودمان، این‌ها دوباره تأیید می‌کند آن لفظ «گزین» را، اختیار را و این‌که خواندم «مُفَتِّی ضرورت» همیشه ما هستیم.

از نظر خداوند ما اراده آزاد داریم، مسئول انتخاب خودمان هستیم و ما می‌توانیم انتخاب کنیم. فقط مولانا می‌گوید احتیاط کنید، وقتی مالک خودتان نیستید و چیزها به راحتی می‌تواند مرکزتان بیاید، ابتدا با یک آدم عاشق قرین بشوید مثل مولانا و دانش او را بخوانید، شعرهای او را بخوانید، طرز فکر خودتان را درست کنید، بله؟

و همین‌طور که این‌جا هم نشان دادم گفت که این گرفتاری‌ها به ما تحمیل شده، من ذهنی به ما تحمیل شده، پدر و مادرمان عاشق نبودند، به ما تحمیل شده. نصیحت کردن، خواندن اشعار مولانا، نصیحت کردن خودمان به خودمان راضی است، یعنی تربیت‌کننده و پرورش‌دهنده و عوض‌کننده است، تغییردهنده است، اصلاح‌کننده است.

❖ ❖ ❖ پایان بخش اول ❖ ❖ ❖



پس گفتیم این عکسی که روی صفحه است چرخه تخریب [شکل ۱۸] است. امیدوارم که شما به آن توجه بکنید و این ابیات را بخوانید و با توجه به این که

نفس و شیطان هردو یک تن بوده‌اند در دو صورت خویش را بنموده‌اند (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۵۳)

شیطان و یا ابلیس و من‌ذهنی ما هر دو یک چیز است، در دو صورت مختلف. پس هرچه ابلیس می‌گوید، ما هم همین را می‌گوییم. ابلیس همین سه تا مطلب را می‌گوید طبق آیه‌های قرآن «تو کردی»، «من بهترم»، «تو عوض بشو». ما هم همین را می‌گوییم. و تا زمانی که این را می‌گوییم، دائماً در حال تخریب هستیم، تخریب زندگی خود و دیگران. مواظب باشید.

گفت شیطان که بما آغویتنی کرد فعل خود نهان، دیو دنی (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۴۸۸)

«شیطان به خداوند گفت که تو مرا گمراه کردی. او گمراهی خود را به حضرت حق نسبت داد و آن دیو فرومایه کار خود را پنهان داشت.»

دنی: فرومایه، پست

[شکل ۱۸] پس شیطان به خداوند گفته تو ما را از راه راست منحرف کردی. ببینید چقدر غلط است این فکر. خداوند ما را از راه راست منحرف می‌کند؟ ما مرتب می‌گوییم ما را هدایت کن، ولی شیطان این را می‌گوید و من‌ذهنی هم همین را می‌گوید. شیطان به خداوند گفت که تو مرا گمراه کردی. او گمراهی خود را به حضرت حق نسبت داد و آن دیو فرومایه کار خود را پنهان داشت. یعنی شیطان متوجه نشد که چون همانیدگی‌ها را در مرکز قرار داده دچار تخریب و بدبینی است، کزبینی است. این را متوجه نشده. حالا شما متوجه می‌شوید؟

شما متوجه می‌شوید که دردها و چیزها می‌آید مرکز شما برحسب آن می‌بینید، شما بد می‌بینید، کزبینی و کژروی می‌کنید و زندگی‌تان را خراب می‌کنید؟ این کار را نباید بکنید. باید فضا را باز کنید، با مرکز عدم ببینید. درست است؟ و می‌گوید من بهترم.

بندگی او به از سلطانی است که آنا خیر دم شیطانی است (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۴۲)



آنا: من
خیر: بهتر

این یکی‌اش است، من بهترم [شکل ۱۸]. شیطان می‌گوید من بهترم. شما نگاه کنید ما هم می‌گوییم من بهترم. بهتر از چه کسی؟ بهتر از همسرم، بهتر از بچه‌ام، بهتر از مردم، بالاخره بهتر از خداوند. این را صریح نمی‌گوییم، ولی درواقع همین است.

ولی امروز گفت تو وصل نباشی، خشک داری جنبان می‌شوی. یعنی بی‌نتیجه هی کار کن فایده ندارد، زحمت بکش. ما هم با من‌ذهنی بچه بزرگ می‌کنیم، ما درواقع او را تخریب می‌کنیم. بعداً هم، او هم ما را تخریب می‌کند، زندگی‌مان را تخریب می‌کنیم. بندگی خداوند بهتر از سلطانی است و این‌که بگویی من بهترم، هر کس بگوید، این دم شیطان است.

علّت ابلیس آنا خیری بدهست وین مرض، در نفس هر مخلوق هست (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۶)

علّت: مرض، بیماری
آنا خیری: من بهترم

بله؟ مرض ابلیس این بوده: من بهترم. عرض کردم «نفس و شیطان هر دو یک تن بوده‌اند». این مرض من از تو بهترم، در من‌ذهنی همه مخلوق هست. ببینید در شما هم هست؟ اگر هست زیرش زنید، خودتان را درست کنید. اما همین‌طور که می‌بینید [شکل ۲۸]، دو بیت زیر این شکل آمده.

با عاشقان نشین و همه عاشقی‌گزین با آنکه نیست عاشق یک دم مشو قرین (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰۵۳)

قرین: نزدیک، یار، همدم

بالا چرخه تخریب را نشان می‌دهد. تو کردی، من بهترم، عوض بشو. و وسط، مثلث همانش را نشان می‌دهد. این مثلث همانش دارد می‌گوید که، قاعده‌اش می‌گوید همانیدن با چیزهای آفل. پدر و مادرمان گفتند این چیزهای آفل مهم هستند، این نقطه‌چین‌ها آمد مرکز ما. ما عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت را از آن‌ها می‌گیریم. دوتا خاصیت خراب‌کننده در ما به‌وجود آمد، یکی مقاومت است یکی قضاوت.



قضاوت درواقع خوبی و بدی وضعیت را در این لحظه نشان می‌دهد، که اگر این نقطه‌چین‌ها زیاد می‌شوند خوب است، اگر پایین می‌آیند بد است. مقاومت یعنی آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد، برای من علی السویه نیست، برای من جدی است، مهم است، بنابراین مقاومت می‌کنم. مقاومت در مقابل چیزها ما را از جنس آن می‌کند. درست است؟

یک تعریف دیگر مقاومت این است که آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد در این لحظه، مهم است، جدی است، بازی نیست. ولی ما می‌دانیم باید بازی بگیریم. وضعیت این لحظه که مسببش خداوند است، برای ما بازی است. فقط وضعیت این لحظه به این درد می‌خورد که فضا را باز کنید و از خواب ذهن بیدار بشوید. وضعیت این لحظه هرچه باشد نمی‌تواند ما را خوشبخت یا بدبخت کند. فقط برای این اتفاق می‌افتد، آن هم با خرد کل، که شما را از خواب ذهن بیدار کند. پس بنابراین مقاومت کردن در مقابل این معنی ندارد اصلاً. بازی است، بازی آفلین است. یک چیزی زیاد می‌شود، آن یکی کم می‌شود. الآن پول شما در بانک زیاد می‌شود، قیمت خانه‌تان دارد می‌آید پایین. از آن‌ور بچه‌تان متولد می‌شود، از آن‌ور چه می‌دانم پدربزرگتان دارد فوت می‌کند. توجه می‌کنید؟ آفلین است، بازی آفلین است. بله، بازی بگیرید. فقط بیدار می‌شویم. آن چیزی که جدی است در این لحظه فضای گشوده‌شده و اتحاد من با خداوند است.

خب در این شکل می‌بینید [شکل ۲۸]، می‌گوید «با عاشقان نشین»، واضح است که این مثلث به درد من نمی‌خورد، ولی می‌شناسم که چه فرآیندی گذشته که من این‌طوری شدم. درست است؟ بعدش یک مستطیل دیگر می‌آید [شکل ۲۹] اطرافش. می‌بینید که اگر کسی من‌ذهنی داشته باشد، این مثلث همان‌ش را داشته باشد [شکل ۲۸]، بلافاصله می‌رود به این افسانه من‌ذهنی [شکل ۲۹] که نیروی زندگی را می‌گیرد تبدیل می‌کند به مانع و مسئله و دشمن، یعنی خراب می‌کند، و مآلاً به درد.

پس به این شخص که الآن دارد زندگی‌اش را تخریب می‌کند و در یک افسانه‌ای زندگی می‌کند، در یک پنداری زندگی می‌کند، در یک هیروتی زندگی می‌کند و مشغول تخریب است، هی می‌گوید تو کردی، من به‌ترم، تو عوض بشو، این باید عوض بشود، به این مولانا می‌گوید «با عاشقان نشین»، این‌قدر خراب نکن، و هر لحظه تماماً عاشقی‌گزین.

این شخص که عاشق نیست، «با آنکه نیست عاشق یک دم مشو قرین»، خودت را اصلاح کن. تو اگر با غیر عاشقان بنشینی، قرین بشوی، دوباره این حالت شدت پیدا خواهد کرد. و شما بیدار شو، خداوند پرده عزت را



فروکشیده. یعنی شما از آن جایگاه شرف افتادی، الآن توی جهنم هستی. حالا برو مولانا را ببین که این پرده را رویش ندارد. خداوند پرده دارد، الآن دیگر تو را راه نمی‌دهد. درست است؟

اما می‌بینید که این شکل [شکل ۳۰] پایین یک مثلث دیگر اضافه شد. هر کسی که افسانه من‌ذهنی داشته باشد، مثلث پایین هم دارد. یک پندار کمال دارد. برای پندار کمالش که می‌گوید من انسان کاملی هستم از هر لحاظ، قبلاً هم که دیدید می‌گوید من بهتر از دیگران هستم، نه تنها بهتر از دیگران هستم، کامل هستم، برای این یک آبروی مصنوعی دارد به نام ناموس و یک ضلعش هم درد است. می‌بینید که مرکز پر از نقطه‌چین است. و این شخص درحالی‌که عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت را از طریق نقطه‌چین‌ها از جهان می‌گیرد، دارای ناموس مجازی، ناموس مصنوعی پلاستیکی است، درد دارد و پندار کمال دارد.

شما ممکن است بگویید که ناموس واقعی چه است؟ ناموس واقعی این است که شما به خداوند تبدیل بشوید، آن خودش ناموس دارد، ناموس اصلی ما است. آبروی اصلی ما این است که چقدر از جنس خداوند هستیم، از جنس عشق هستیم.

خب این مثلث [شکل ۱۶ (مثلث پندار کمال)] را نگاه کنید. می‌گویم قاعده‌اش پندار کمال است، یک ضلعش ناموس است، یک ضلعش درد است. این سه بیت را برایتان می‌خوانم، سه بیت بسیار مهمی است. شما تکرار کنید، شاید بیدارکننده باشد.

عاشقا، خَرَوَبِ تو آمد کَژِی
همچو طفلان، سَوِی کَژِی چون می‌غَژِی؟
 (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۸۶)

کَژِی: کجی، ناموزونی، ناراستی
 می‌غَژِی: فعل مضارع از غَژیدن، به معنی خزیدن بر شکم مانند حرکت خزندگان و اطفال

خویش مُجرِمِ دان و مُجرِمِ گو، مترس
تا ندزدد از تو آن اُسُتاد، درس
 (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۸۷)

چون بگویی: جاهلم، تعلیم ده
این‌چنین انصاف از ناموس به
 (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۸۸)

ناموس: خودبینی، تکبر، حیثیت بدلی من‌ذهنی



پس دارد می‌گوید ما فطرتاً و ذاتاً عاشق هستیم، برای این‌که از جنس خداوند هستیم. فقط در این وسط که اول از جنس خدا بودیم، بعد هم آخرسر از جنس او باید بشویم، این وسط که همانیده شدیم این بلاها سر ما آمده، ولی ذات ما همان ذات عاشقی است. ما هنوز امتداد خدا هستیم، از جنس زندگی هستیم. این جنس زندگی بودن را از ما اصلاً نمی‌شود گرفت. بمیریم هم، از جنس زندگی هستیم. این تن بیفتد، از جنس زندگی هستیم. زندگی آسیب نمی‌بیند. آن چیزی که آسیب می‌بیند، ناموس دارد، به آن برمی‌خورد، این من‌ذهنی است و ناموسش است. این‌ها را می‌دانید شما.

الآن به شما می‌گوید عاشقا، خروّب تو، خراب‌کننده زندگی تو آمد کژی. کژی یعنی چه؟ دیدن برحسب همانیدگی‌ها. تو مگر طفلی؟ مثل طفلان چرا می‌خزی سوی کژی؟ در این لحظه به‌جای این‌که بروی به ذهن و از طریق همانیدگی‌ها ببینی، فضا را باز کن. این قدر نمی‌فهمی تو؟! مولانا می‌گوید.

بگو من مجرمم، چون تا حالا با همانیدگی‌ها دیدم، با دردها دیدم، درد ایجاد کردم. من مجرمم. «خویش مجرم دان و مجرم گو» و خودت را مجرم بدان. مترس! هیچی نمی‌شود، آبرویت نمی‌رود، آبروی مصنوعی‌ات.

ما چرا این قدر حرف می‌زنیم؟ چرا این قدر حرف می‌زنیم؟ نود و پنج درصد حرف‌های ما برای این است که ما خروّب هستیم، زندگی‌مان را خراب می‌کنیم، زیر بار نمی‌رویم، می‌خواهیم بگوییم تو کردی. و من از تو بهترم، و تو باید عوض بشوی.

شما اگر اقرار کنید که این چیزهایی که من الآن می‌بینم در زندگی‌ام، چالش‌ها هست، بلاها هست، دردها هست، این‌ها را من خودم کردم، و این را اقرار کنید، واقعاً ایمان داشته باشید، درصد مهمی از حرف زدن‌های شما قطع می‌شود؛ چون دیگر لازم نیست به کسی ثابت کنید که من نکردم او کرده، من نکردم او کرده.

زن و شوهرهایی که از هم طلاق می‌گیرند، آن‌هایی که من‌ذهنی دارند، مدت‌ها دارند حرف می‌زنند که زندگی من را آن همسر سابقم خراب کرده، هر کاری می‌کنم درست نمی‌شود، خراب کرد رفت دیگر. این چه حرفی است؟

«خویش مجرم دان و مجرم گو، مترس». اگر این کار را بکنی، فضا را باز می‌کنی، آن استاد یعنی خداوند از تو درس را نمی‌دزد. وصل می‌شوی، درس را از او می‌گیری. اگر بگویی من جاهلم، نمی‌دانم، خدایا به من تعلیم ده، مولانا به من تعلیم ده، این انصاف است. این چنین انصاف و عدل و دیدن حقیقت، از داشتن ناموس، آبروی قلبی، بهتر نیست؟



شما می‌خواهی زندگیت را به‌خاطر همین چیزهای هیچ‌و‌بوج، مردم چه می‌گویند، واقعاً نسبت به من چه می‌گویند؟ من را می‌بینند؟ خوب می‌بینند؟ کجاها بد می‌بینند بروم آن‌ها را اصلاح کنم؟ بروم متقاعدشان بکنم آن‌طور که فکر می‌کنند من نیستم، من یک جور دیگر هستم.

این بازی‌ها چیست؟ مسخره‌بازی. سر این چیزها شما می‌خواهید زندگیتان را خراب کنید؟ سر حرف مردم؟ مردم چه می‌گویند؟ مردم من را چه‌جوری می‌بینند؟ آیا من دیده می‌شوم؟ برای چه می‌خواهی دیده بشوی؟

اگر از جنس زندگی باشی، شما می‌گویید من وصل هستم، من آمدم به منظورم برسم، در ضمن در این جهان سازنده باشم، خدمتی بکنم. من باید همیشه با حرف مردم زندگی کنم؟ راجع به من چه می‌گویند؟ من را چه‌جوری می‌بینند؟ اصلاً من دیده می‌شوم؟ من را تأیید می‌کنند؟ به من توجه می‌کنند؟ این‌ها را می‌خواهی چه‌کار کنی؟

یعنی این‌ها روزی که ما می‌میریم، فرض کن صد سال‌تان است می‌میرید، این‌که مردم چه گفتند، این به دردتان می‌خورد؟ می‌شود خرج کرد این را؟ با من‌ذهنی پر از درد داریم می‌میریم، این را ما، این خبط را، این اشتباه را به چه کسی بدهیم؟ چه‌جوری تحمل کنیم؟ خب هرچه زودتر این‌ها را ما می‌فهمیم، عمل بکنیم.

من عاشق هستم، من از جنس زندگی هستم، من خراب نباید باشم. من سوی کژی و کژبینی، دیدن برحسب همانیدگی‌ها نمی‌خزم. فضا را باز می‌کنم در این لحظه، آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد بازی است، از طریق عدم می‌بینم. من خودم را مجرم می‌دانم، من خراب کردم، من نمی‌خواهم خداوند درس را از من بدزد، من‌ذهنی داشته باشم درس او را نمی‌گیرم.

من دارم می‌گویم جاهلم، نمی‌دانم، نمی‌دانم، به‌هیچ‌وجه نمی‌گویم می‌دانم، پندار کمالم می‌گوید من می‌دانم. نه! من نمی‌دانم، چه می‌دانم من؟! من باید انصاف بدهم، این بلاها را من خودم مثل شیطان از طریق دیدن برحسب همانیدگی‌ها سر خودم آوردم.

من ناموس دارم، چیزها به من برمی‌خورد، هنوز برمی‌خورد. اگر ناموس دارید چیزها به شما برمی‌خورد انصاف بدهید، شما واکنش نشان می‌دهید. پس هر لحظه خودتان را منقبض می‌کنید. پس این‌که خداوند لطف اندر لطف است، چه‌جوری به شما لطف بکند؟ شما که خودتان را لایق هدیه نمی‌کنید. خداوند می‌گوید من گفتم به من هدیه بدهید؟! من می‌گویم لایق هدیه بشوید. یعنی فضا را باز کنید از جنس من بشوید، مرکزتان را عدم کنید، من‌ذهنی نباشید.



نه! ما می‌گوییم مجرم خداوند است، مجرم مردم هستند، خداوند هم جزوش است، ما هیچ تقصیری نداریم. نه، من مجرم هستم، من مثل شیطان از طریق همانندگی‌ها دیدم و این بلاها را سر خودم آوردم و اقرار می‌کنم. بعد از این، این کار را نمی‌کنم. از این به بعد نمی‌کنم، همان بیتی که اول خواندم. درست است؟ آب را بعد از این گل‌آلود نمی‌کنم. «تا کنون کردی چنین، اکنون مکن».

حالا، شیطان این را گفته:

«قَالَ فَبِمَا أَغْوَيْتَنِي لَأَقْعُدَنَّ لَهُمْ صِرَاطَكَ الْمُسْتَقِيمَ»

«گفت: حال که مرا گمراه ساخته‌ای، من هم ایشان را از راه راست تو منحرف می‌کنم».

(قرآن کریم، سوره اعراف (۷)، آیه ۱۶)

«ما به‌عنوان من‌ذهنی هم خودمان را گمراه می‌کنیم و هم به هر کسی که می‌رسیم او را به واکنش درمی‌آوریم».

توجه می‌کنید؟ ابلیس گفته خداوند من را گمراه ساخته، من هم آدم را از راه راست منحرف می‌کنم، این آدم دشمن من است با او دشمنی می‌کنم. و این کار را می‌کند. امروز خواهیم دید.

وقتی شما منقبض می‌شوید، از جنس شیطان می‌شوید. تمام آن رفتارهای انقباض را که گفتم و ده‌ها رفتار دیگر هم می‌شود شمرد، ما انجام می‌دهیم و از جنس من‌ذهنی می‌شویم. هر موقع از جنس من‌ذهنی می‌شویم، داریم همین حرف‌های شیطان را می‌زنیم.

«ما به‌عنوان من‌ذهنی هم خودمان را گمراه می‌کنیم و هم به هر کسی که می‌رسیم او را به واکنش درمی‌آوریم».

شما از خودتان بپرسید واقعاً صبح که می‌آید بیرون، نه خشمگین می‌شوید نه کسی را خشمگین می‌کنید؟ نه می‌رنجید نه کسی را می‌رنجانید؟ آیا شما فضا باز می‌کنید در تمام وضعیت‌ها؟ اگر نمی‌کنید کار شیطان را می‌کنید.

«قَالَ مَا مَنَّكَ إِلَّا تَسْجُدَ إِذْ أَمَرْتُكَ قَالَ أَنَا خَيْرٌ مِنْهُ...»

«خدا گفت: وقتی تو را به سجده فرمان دادم، چه چیز تو را از آن بازداشت؟ گفت: من از او بهترم...».

(قرآن کریم، سوره اعراف (۷)، آیه ۱۲)

می‌خواهم این را نشان بدهم که شما ببینید که این‌ها از کجا آمده و اگر دینی هستید این‌ها را قبول کنید.

این هم چرخه سازندگی است [شکل ۱۹]. همین‌طور که می‌بینید خودم کردم، انکار بهتری، تغییر خودم.



گفت آدم که ظَلَمْنَا نَفْسَنَا او ز فعل حق نَبْد غافل چو ما

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۴۸۹)

«ولی حضرت آدم گفت: «پروردگارا، ما به خود ستم کردیم.» و او همچون ما از حکمتِ کار حضرت حق بی‌خبر نبود.»

ولی حضرت آدم گفت پروردگارا، ما به خود ستم کردیم. چرا ستم کردیم؟ برای این‌که چیزها را گذاشتیم در مرکزمان. و او همچون ما از حکمتِ کار حضرت حق بی‌خبر نبود. ما نمی‌دانیم که اگر مرکزمان را عدم کنیم زندگی ما فوراً درست می‌شود. یا ایمان نداریم. در نتیجه یک درصدی همیشه اگر بخواهیم فضا را هم باز کنیم، با ذهن دخالت می‌کنیم.

پس آدم گفت ما به خودمان ستم کردیم و از کار خداوند غافل نبود. یعنی چه؟ یعنی یک آدمی که اسمش حضرت آدم است فهمید. الان ما هم می‌توانیم بفهمیم این بیت را می‌خوانیم، که علت این‌که این همه بلا سرمان آمده، مرکز ما جسم بوده. اگر مرکزمان فضای گشوده‌شده باشد و عدم باشد هیچ بلایی سرمان نمی‌آید. فعل حق این است که ما را راهنمایی می‌کند، صنع می‌دهد به ما، طرب می‌دهد به ما. درست است؟

این‌ها را آدم فهمید، گفت عذر می‌خواهم. عذر می‌خواهم معادل فضاگشایی است. عذر می‌خواهم معادل این است که من جسم را دیگر به مرکز نمی‌آورم، عذرخواهی واقعی. نه این‌که این جایش [اشاره به سر] گفت عذر می‌خواهم، سرش، ولی مرکزش همه‌اش همانیدگی بود، آن نبود. برای همین است که مولانا می‌گوید شما ببینید فهرستان با اصل کتاب یکی است؟ یعنی سرتان با سینه‌تان یکی است؟ یا سرتان یک جوری فکر می‌کند، سینه‌تان پر از همانیدگی است؟ گفت این «روباه‌بازی» است «شیر باش». با سر ادعا کنید، بی‌خبر از متن کتاب یا سینه‌تان این بیت هم داشتیم که

هرکه نقص خویش را دید و شناخت اندر استکمال خود دواسبه تاخت

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۲)

استکمال: به کمال رسانیدن، کمال‌خواهی
دواسبه تاختن: کنایه از شتاب کردن و به شتاب رفتن



دارد چه کار می‌کند؟ خودش را تغییر می‌دهد. و وقتی مرکزش را عدم کرد، از قیاس دیگر بیرون آمد، به هیچ وجه نمی‌گوید که یکی دیگر از من بهتر است یا من از یکی دیگر بهتر هستم. از آن چرخه پرید بیرون.

پس این شکل هم می‌بینید که [شکل ۳۱] این مثلث را وسط گذاشتیم، مثلث واهمانش است، مرکز عدم است. در آن جا می‌بینید که دوتا خاصیت صبر و شکر را ما شناختیم.

صبر این است که، شما می‌دانید. ما در آن جا در مثلث همانش، با زمان روان‌شناختی، زمان مجازی کار داشتیم و هر چیزی را به صورت فرم می‌دیدیم و عجله داشتیم به آن برسیم. الآن می‌بینیم که باید صبر کنیم تا این همانیدگی‌ها از مرکز ما شناخته بشود و برود بیرون. و این دست زندگی است.

و شکر به این که ما می‌توانیم مرکزمان را عدم کنیم. پرهیز از این که ما می‌توانیم چیزی را به مرکزمان دیگر نیاوریم. پرهیز کنیم از عوامل منقبض‌کننده. پس صبر و شکر و پرهیز آمد. درست است؟

این مثلث آغاز نشستن و رفیق شدن با عاشقان است. از زمانی که ما مرکزمان را عدم کردیم داریم عاشقی می‌کنیم. و اگر پرهیز کنیم، قرین آدم‌های غیرعاشق نشویم، مرکزمان را عدم نگه داریم، مصرع دوم را داریم عمل می‌کنیم، «با آنکه نیست عاشق» یک لحظه هم قرین نشو. و ما می‌بینیم یواش یواش یار پرده را دارد باز می‌کند و ما به آن عزتی که اول داشتیم می‌رسیم، داریم با خداوند یکی می‌شویم. و این کار را با خواندن اشعار مولانا داریم انجام می‌دهیم.

و می‌بینیم که [شکل ۳۲] اگر کار را ادامه بدهیم، این لحظه را با پذیرش شروع می‌کنیم، یواش یواش به شادی بی‌سبب دست پیدا می‌کنیم. بعد از آن دست به آفرینندگی می‌زنیم، می‌بینیم که فکرهای جدید می‌آفرینیم. پس شادی بی‌سبب یعنی طرب، و صنع می‌آید به زندگی ما. طرب و صنع زندگی ما را درست می‌کند.

طرب شادی بی‌سبب است، یعنی با سبب‌سازی ذهنی به دست نمی‌آید. طرب یا شادی اصیل ذات ما است. یواش یواش با فضاگشایی ذات ما خودش را به ما نشان می‌دهد. این‌ها را هم گفتیم.

[شکل ۳۳] بعد آن موقع می‌بینید پایین یک مثلث دیگری به وجود می‌آید بلافاصله، این است که مرکز عدم است، پایین فضاگشایی است، یک ضلعش نمی‌دانم است، یک ضلعش قضا و کُن فکان است. یعنی شما مرتب فضا را باز می‌کنید. هرچه فضا را بیشتر باز می‌کنید متوجه می‌شوید که برحسب ذهن نمی‌دانید واقعاً، باورتان می‌شود، ایمانتان می‌شود که من نمی‌دانم برحسب ذهن، این عقل جزوی چیزی نیست. پس می‌گویید نمی‌دانم. فضاگشایی،



نمی‌دانم، آن موقع است که فضا هی تندتند گشوده می‌شود و خداوند قضاوت می‌کند و او می‌گوید بشو و می‌شود و زندگی شما درست می‌شود. هیچ راه دیگری هم وجود ندارد. این راهش است.

پس چرخه سازندگی، حقیقت وجودی انسان و طرز کار زندگی در این شکل که سه‌تا قسمت است نشان داده شده. عرض کردم اگر شما این شکل را مرور کنید، و مرور کنید، رویش مراقبه کنید، خواهید دید که واقعاً سی سال جلوتر می‌افتید. همه‌چیز این‌جا هست، سازندگی. و در آن یکی هم که نشان دادم، تخریب را نشان می‌دهد که ما چه‌جوری خودمان خودمان را تخریب می‌کنیم. پس

«قَالَ رَبَّنَا ظَلَمْنَا أَنْفُسَنَا وَإِنْ لَمْ تَغْفِرْ لَنَا وَتَرْحَمْنَا لَنَكُونَنَّ مِنَ الْخَاسِرِينَ»

«گفتند: ای پروردگار، ما به خود ستم کردیم و اگر ما را نیامرزی و بر ما رحمت نیاوری، از زیان‌دیدگان خواهیم بود.»

(قرآن کریم، سوره اعراف (۷)، آیه ۲۳)

این را آدم گفت، شما هم می‌گویید. می‌گویید که ای پروردگار، ای خداوند، ما از این‌که یا من حالا، شما می‌گویید من از این‌که از ابتدای زندگی چیزها را گذاشتم مرکزم برحسب تو ندیدم به خودم ستم کردم.

و من الآن فضا را باز می‌کنم تو به من کمک کن با قضا و کُنْ فَكَانَ کارم درست بشود. و من می‌دانم اگر تو رحمت نیاوری، که می‌آوری اگر فضا را باز کنم، من می‌روم به ذهن و از زیان‌دیدگان خواهم بود. یعنی خروب می‌شوم، زندگی خودم و دیگران را خراب می‌کنم. خب این دو بیت را دوباره برایتان می‌خوانم:

با عاشقان نشین و همه عاشقی‌گزین
با آنکه نیست عاشق یک دم مشو قرین

ور زانکه یار پرده عزت فروکشید
آن را که پرده نیست برو، روی او ببین
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰۵۳)

قرین: نزدیک، یار، همدم

آن روی بین که بر رُخس آثار روی اوست
آن را نگر که دارد خورشید بر جبین
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰۵۳)



جَبین: پیشانی

می‌گوید روی کسی را ببین که در رُخش یعنی رویش آثار رویِ زندگی است، انسانی مثل مولانا.

وقتی شما فضا را باز می‌کنید در روی اصلی‌تان آثار روی خداوند است، همین‌که فضا گشوده می‌شود، یک آیه قرآن هم هست این را برایتان می‌خوانم:

«... تَرَاهُمْ رُكْعًا سُجَّدًا يَبْتَغُونَ فَضْلًا مِنَ اللَّهِ وَرِضْوَانًا ۖ سِيَمَاهُمْ فِي وُجُوهِهِمْ مِنْ أَثَرِ السُّجُودِ...»

«... آنان را بینی که رکوع می‌کنند، به سجده می‌آیند و جویای فضل و خشنودی خدا هستند. نشانشان اثر سجده‌ای است که بر چهره آن‌ها است...»

(قرآن کریم، سوره فتح (۴۸)، آیه ۲۹)

این آثار که این‌جا می‌گوید پیشانی درست، وقتی شما فضا باز می‌کنید درست مثل این‌که یک نفر یک چراغی روشن کرده در پیشانی‌اش مثل این آقایان دکترها و دندانپزشک‌ها که می‌بینید بعضی موقع‌ها این‌جا [اشاره به پیشانی] یک چراغی روشن می‌کنند که مثلاً دهان شما را درست ببینند و کسی که فضاگشایی کرده مثل چراغ‌قوه همیشه جلوی خودش را می‌بیند. هر لحظه می‌داند که از جنس زندگی است و الآن ذهنش چه نشان می‌دهد، درواقع ناظر ذهنش است، پس «خورشید بر جبین» یعنی همین فضای گشوده‌شده است که مثل چراغ در پیشانی ما است ما جلویمان را می‌بینیم. دارد می‌گوید «آن روی بین»، در این مورد ما مولانا را انتخاب کرده‌ایم. درست است؟

خب اولاً سؤال کنید که آثار روی خداوند روی من هم هست هشیارانه؟ من هم در پیشانی‌ام چراغ‌قوه دارم؟ اگر ندارم، نمی‌بینم. به محض این‌که شما فضا را باز کنید ناظر ذهنتان بشوید عرض کردم خواهید دید این ذهنتان چقدر فکرهای مخرب می‌کند، اولین بار که متوجه شدید فکرهای مضر می‌کنید که به نفعتان نیست آن‌جا آغاز بیداری است. دارید بیدار می‌شوید، خوشا به حالتان! ولی اگر هنوز نمی‌بینید که چه فکرهایی ذهنتان می‌شود هنوز ناظر ذهنتان نشده‌اید یعنی فضا به اندازه کافی باز نشده، باید صبر و شکر کنید تا این «قضا و کُنْ فَكَانَ» به شما کمک بکند. درست است؟

پس این‌که یک نفر چراغ در پیشانی‌اش دارد این در اثر رکوع و منظورش این نماز خواندن معمولی نیست، منظور این است که فضاگشایی کرده، تسلیم شده، توکل و تسلیم تمام داشته، عوامل انبساط را همیشه به‌کار می‌برد. این‌ها را قبلاً گفتم که شما یاد بگیرید و اگر نمی‌دانید، عوامل انبساط چه بودند؟ عرض کردم شما اولاً چرخه تخریب را یاد گرفته‌اید، ثانیاً مثلاً شما می‌چ خودتان را گرفته‌اید دارید یکی را نصیحت می‌کنید می‌خواهید او را عوض کنید یک دفعه یادتان می‌افتد که دارید شما عامل انقباض را به‌کار می‌برید. شما دارید روی یکی دیگر دارید



کار می‌کنید، شما باید روی خودتان کار کنید خب بیدار می‌شوید، چون همه این‌ها را می‌دانید شما الآن دیگر، همین‌که یک کار خطایی می‌کنید متوجه می‌شوید که کار غلط است. درست است؟

پس این چراغ در اثر سجده یعنی تسلیم تمام و توکل تمام روشن می‌شود، یعنی فضا باز می‌شود در پیشانی ما هست. همین‌طور که می‌بینید این افسانه من‌ذهنی [شکل ۹] (افسانه من‌ذهنی) است چراغ ندارد، ولی از وقتی که شما فضا را باز کردید [شکل ۱۰] (حقیقت وجودی انسان) آثار روی خداوند روی شما هست با قضا و کُن‌فکان روی شما کار می‌کند و یواش‌یواش خورشید در پیشانی شما خواهد درخشید. ایشان نمی‌گویند چراغ‌قوه، ایشان می‌گویند خورشید «خورشید بر جبین» یعنی همین چشم عدم شما باز شده و من اصلی‌تان الآن دارد زنده می‌شود و درست می‌بینید خرد زندگی کار می‌کند، برعکس آن یکی افسانه من‌ذهنی [شکل ۹] (افسانه من‌ذهنی) که «خورشید بر جبین» ندارد.

به من نگر که به جز من به هرکه درنگری یقین شود که ز عشق خدای بی‌خبری (مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۷۲)

پس معلوم می‌شود همیشه باید فضا را باز کنیم مرکز عدم بشود تا اسمش باشد چه؟ به خداوند نگاه کردن، وقتی به او نگاه می‌کنی او هم اثرش را روی شما می‌گذارد، وقتی فضا را باز می‌کنی می‌گویی من جاهل درسش را از شما نمی‌دزد و شما فهمیده‌اید که این کار از ناموس بهتر است. شما بالاخره استدلال کرده‌اید که ناموس مصنوعی، آبروی من‌ذهنی به چه درد من می‌خورد؟ من‌ذهنی مجاز است اصلاً، نیست! من باید من اصلی‌ام را پیدا کنم که امتداد خدا است.

می‌گویند که «به من نگر» به من نگاه کن یعنی خداوند می‌گوید یعنی مرکز را عدم کن «که به جز من به هر که درنگری» یقین می‌شود که از عشق اصلی که اتحاد با من بوده بی‌خبر هستی، یعنی مشغول عشق مجازی هستی، مشغول عشق همانیدگی‌ها هستی.

عقل کاذب هست خود معکوس بین زندگی را مرگ بیند، ای غبین (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۷۶۴)

غَبین: آدم سست‌رأی



ای خدا، بنمای تو هر چیز را آنچنان که هست در خُده سرا

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۷۶۵)

خُده سرا: نیرنگ‌خانه، کنایه از دنیا

و من ذهنی می‌بینید که معکوس بین است زندگی من ذهنی را زندگی می‌داند، زندگی فضای گشوده شده را و اتحاد با خدا را زندگی نمی‌داند. عشق را مرگ می‌داند، این که من ذهنی را ول کند برود و برود با خداوند متحد بشود این را مرگ می‌بیند. با چشم همانندگی‌ها من ذهنی اعتبار دارد، با دید همانندگی‌ها ما من ذهنی هستیم، ولی الآن شما می‌دانید دید من ذهنی اعتبار ندارد آن بصیرت خداوند نیست و من ذهنی هم شما نیستید و آبرویش هم آبرو نیست، آبرویش را بردیم دیگر. برای همین می‌گوید ای خدا، هر چیز را آن‌طور که هست نه آن‌طور که من می‌بینم به ما نشان بده، می‌خواهی این‌طوری بشود؟ فضا را باز کن که بتوانی درست ببینی. این بیت را خواندیم:

آن روی بین که بر رُخش آثارِ روی اوست آن را نگر که دارد خورشید بر جَبین

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰۵۳)

جَبین: پیشانی

بیت بعدی هست:

از بس که آفتاب دو رخ بر رُخش نهاد شَهَمات می‌شود ز رُخش ماه بر زمین

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰۵۳)

شَهَمات: شاه‌مات، در اصطلاح بازی شطرنج نماینده حالت مغلوب‌شدگی، شکست سخت، مغلوب کامل

می‌گوید «از بس» یعنی تعداد فضاگشایی بیشتر است، خیلی زیاد است «از بس که آفتاب» یعنی خداوند «دو رُخ بر رُخش نهاد» یعنی هم رُخ فضای گشوده شده را به او نشان داد [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] درست است؟ یک رُخش عدم شما است، فضاگشایی شما است، یک رُخش من‌ذهنی [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] است.

کسی که فضاگشا باشد فضا را باز می‌کند، ولی من‌ذهنی می‌بند فضا را، می‌گوید این‌ها را خداوند می‌کند، هی فضا باز می‌شود شما از جنس زندگی می‌شوید، یک دفعه می‌بینید یک طرب آمد، شادی بی‌سبب آمد، خلاقیت آمد، می‌روید به من‌ذهنی می‌بینید منقبض شدید حالتان خراب شد، دوباره فضا باز می‌شود از جنس خداوند می‌شوید می‌بینید چقدر خوب شد همه چیز دارد درست می‌شود. دوباره منقبض می‌شوید، می‌فهمید که این انقباض این



من ذهنی بد است، این یکی خوب است، دو رُخش را به شما نشان می‌دهد هر دو رُخ خداوند است «از بس که آفتاب دو رُخ بر» رُخ شما نهاد، یعنی هم این طرفش را نشان داد هم آن طرفش را، این من ذهنی شَهْمات می‌شود «شَهْمات می‌شود ز رُخش» از رخ او یعنی خداوند «بر زمین» بر زمین یعنی در جهان فرم.

الآن ما اسیر من ذهنی هستیم دیگر، ولی در شما امتداد خدا آلت هنوز هست، من اصلی هست، من اصلی تشخیص‌دهنده می‌شود، انتخاب می‌کنم ذهن را این طوری می‌شود، خراب می‌شود، خَرّوب می‌شوم، انتخاب می‌کنم این یکی را فضاگشایی را، کار درست می‌شود. پس معلوم می‌شود خوب چیست و بد چیست، من دیگر در دویی ذهن نیستم. الآن دیگر ذهن من را گول نمی‌زند. خب اگر شَهْمات نکنم من ذهنی را، من ذهنی من را می‌برد به ذهن می‌گوید ها! پولت زیاد می‌شود خوب است پولت کم می‌شود بد است، این دویی ذهن است. من می‌گویم من در تلّه دویی ذهن نمی‌افتم، پولم زیاد می‌شود کم می‌شود مهم نیست، مهم این است که تو نباشی این یکی باشد.

حالا یک دویی دیگر است یکی خداوند، زندگی، من ذهنی. می‌بینم وقتی من ذهنی می‌آید خَرّوب می‌شوم، وقتی زندگی می‌آید کارم درست می‌شود، خب فهمیدم دیگر. من وقتی فهمیدم من ذهنی دیگر من را نمی‌تواند فریب بدهد، بیا بیا از طریق همانیدگی‌ها، گفتم برو دیگر من فهمیدم شما چه‌کاره هستید.

مگر شما الآن نفهمیده‌اید که من ذهنی خَرّوب است؟ مگر شما فضا نگشوده‌اید دیدید حالتان خوب می‌شود؟ وقتی مرکزتان عدم شد از طریق زندگی فکر کردید و عمل کردید می‌بینید که خوابتان درست شد، روابطتان درست شد، بیزینستان (کسب و کار: business) درست شد. حتی اگر می‌خواستید پول در بیاورید، پول بیشتری درمی‌آورد. روابطتان خوب شد، من ذهنی نمی‌گذاشت کار کنید حواستان را پرت می‌کرد به همانیدگی‌ها، به دردها، به عوض کردن‌ها، جواب دادن‌ها، واکنش نشان دادن‌ها، حسادت‌ها، نگرانی‌ها، اضطراب‌ها، الآن دیگر حواستان به آن‌ها پرت نمی‌شود.

می‌گویید که بابا دوتا چیز هست یکی من ذهنی است که می‌روم خَرّوب می‌شوم، همه‌چیز را خراب می‌کنم، حالم هم خراب می‌شود، بدنم هم خراب می‌شود، یکی این فضای گشوده‌شده. همین‌که شما درک کنید من ذهنی مات می‌شود، پس شما می‌شوید ناظر، همین‌که ناظر بشوید دیگر من ذهنی مات شده، نمی‌تواند شما را فریب بدهد. آن‌جا ما را فریب می‌دهد که ما با قضاوتمان می‌گوییم که و مقاومتان می‌گوییم که آفلین زندگی دارند، پول زندگی دارد! خانه بزرگ‌تر یعنی زندگی بیشتر! پول بیشتر یعنی زندگی بیشتر! این‌ها را ذهن تحمیل کرده، ولی این‌ها



عارضی است نصیحت کردن مولانا رایضی است، که می‌بینید نصیحت‌هایش ما را درست می‌کند، پس من ذهنی مات می‌شود دست از سر شما برمی‌دارد و شما بیشتر دارید فضاگشایی می‌کنید دیگر.

کف می‌زن و زین می‌دان تو منشأ هر بانگی کاین بانگ دو کف نبود بی‌فُرقت و بی‌وصلت (مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۲۶)

فُرقت: فراق، جدایی
وصلت: وصال، پیوند

یادتان است این بیت را خواندیم؟ می‌گفت کف می‌زن صدا می‌آید ها! اگر متصل بشوی به خداوند و دوباره جدا بشوی، دوباره متصل بشوی یک صدایی می‌آید که شما را بیدار می‌کند، این صدا. پس می‌گویند بانگ دو کف وصل شدن شما به خداوند و جدا شدنش مثل بانگ دو کف است. این بانگ دو کف بدون رسیدن به هم و جدا شدن نیست، اگر بخواهی جدا نگه داری که بانگ ندارد اگر چسبیده نگه داری بانگ ندارد، پس خداوند ما را چه‌جوری آگاه می‌کند؟ به خودش وصل می‌کند جدا می‌کند. وقتی جدا می‌کند می‌گوییم چرا جدا شدیم؟ برای این‌که هنوز همانندگی داریم، هنوز درد داریم. وقتی جدا می‌شویم وصل می‌شویم دوباره می‌بینیم که یک دردی بود من را کشید، شما آن درد را می‌بخشید و می‌اندازید.

پس بانگِ رها شدن از همانندگی‌ها وقتی زندگی‌تان از همانندگی‌ها آزاد می‌شود این بانگی دارد یک شادی دارد در شما، اتفاقاً به‌صورت نعره شادی در شما، شما نگاه کنید وقتی رنجش را می‌بخشید چه حالتی در شما به‌وجود می‌آید؟ مثل این‌که واقعاً یک صدای شادی در سلول‌هایتان می‌پیچد، در ذرات وجودتان شادی به‌وجود می‌آید. یک آسایشی، یک آرامشی، یک رهایی در شما به‌وجود می‌آید. این بیت‌ها مهم هستند:

همچنین ز آغازِ قرآن تا تمام رَفَضِ اسباب است و علت، والسَّلام (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۵۲۵)

رَفَض: دور انداختن، طرد کردن، ترک کردن

کشف این نه از عقل کارافزا بود بندگی کن تا تو را پیدا شود (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۵۲۶)

کارافزا: مجازاً مشغله‌آور، گرفتارکننده، دست و پاگیر



رَفَض یعنی دور انداختن، طرد کردن، ترک کردن. کارافزار: مجازاً مشغله آور، گرفتارکننده، دست و پاگیر. این کارافزار را ما خیلی به کار بردیم، من ذهنی کارافزا است. درست است؟

می گوید تمام قرآن برای این آمده که اسباب و سبب سازی ذهنی را دور بیندازد، ما را از آن دربیانورد «رَفَضِ اسباب است و علت» یعنی اسباب ها می دانید فرم های ذهنی هستند. درست است؟ اسباب و علت یعنی انتخاب یک سبب در ذهن و آن را مسئول دانستن درحالی که مسئول اصلی یا مسبب اصلی خداوند است. شما وقتی فضا را باز می کنید می بینید که مسبب اصلی خود زندگی یا خداوند است و شما نمی توانید برای رهایی یک چیز ذهنی را بگیرید و شروع کنید به سبب سازی ذهنی، آن موقع می افتید توی ذهن با ذهن باید خودتان را درست کنید، نمی توانید درست کنید.

می گوید کشف این از عقل من ذهنی که کارافزا است مقدور نیست تو فضا را باز کن بندگی کن، بندگی کن یعنی فضا را باز کن تسلیم بشو در این لحظه تا برای تو کشف بشود. مهم است این دو بیت، می دانید دفتر سوم مثنوی است، بیت ۲۵۲۵. همچنین این بیت:

جمله قرآن هست در قطع سبب عَزَّ درویش و هلاک بولهب (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۵۲۰)

عَزَّ: ارجمندی و گرامی داشتن

تمام قرآن برای این آمده که شما از سبب سازی ذهن بیرون بپريد، سبب سازی ذهنی نکنید و بفهمید که مسببی وجود دارد، قضا و کُنْ فکان وجود دارد و در ذهنتان نمانید و با سبب سازی ذهن کار نکنید و «درویش» کسی است که فضا را باز می کند، برای بزرگی درویش است، و «هلاک بولهب» و منظور از بولهب یعنی کسی که از جنس آتش است، پدر آتش است. پدر آتش همین همانیدگی ها است.

پس بنابراین برای به بزرگی رساندن «درویش» است، کسی که فضا را باز می کند و مرکزش عدم است. «درویش» کسی است که مرکزش عدم است چیزی ندارد. «بولهب» کسی است که مرکزش پُر از همانیدگی است، غنی از همانیدگی است، پس او را هلاک می کند و درویش را به عزت می رساند، اگر شما سبب سازی ذهنی را قطع کنید.

هست هُشیاری ز یاد مامَضي ماضي و مُستَقْبَلت پرده خدا (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۲۰۱)



ماضی: گذشته، روزگار گذشته، آنچه روی داده یا از کسی سر زده است.

ماضی: گذشته

مستقبل: آینده

هشیاری در منذهنی از جنس گذشته هست و گذشته و آینده زمان مجازی است بین پرده ما و خدا است. یادتان است همان اوایل غزل گفت که خداوند پرده عزت را فروکشید، پرده همین زمان مجازی است. زمان مجازی، زمانی است که منذهنی با آن کار می‌کند، پس می‌بینیم منذهنی و زمانش درواقع به هم زننده اوضاع است.

«ز یاد ماضی» یعنی این‌که ما یک داستانی هستیم که در این داستان با گذشته همانیده هستیم، این داستانی که دارد می‌رود در آینده ما نیستیم، مای اصلی نیست. داستان ما است که دارد می‌رود در ذهنمان به ثمر برسد، به شادی برسد، به زندگی برسد، و همین داستان در زمان مجازی است، این زمان مجازی هم پرده بین ما و خدا است که اسمش ماضی و مستقبل است یعنی گذشته و آینده است. امروز گفتیم شما از گذشته بپريد بیرون. «باز ره از غابر و از ماجرا»

از بس که آفتاب دو رخ بر رخس نهاد

شهمات می‌شود ز رخس ماه بر زمین

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰۵۳)

شهمات: شاه مات، در اصطلاح بازی شطرنج نماینده حالت مغلوب‌شدگی، شکست سخت، مغلوب کامل

این بیت قبلی بود، الآن بیت این است.

در طره‌هاش نسخه ایّاک نعبد است

در چشم‌هاش غمزه ایّاک نستعین

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰۵۳)

طره: موی پیشانی

ایّاک نعبد: تو را عبادت می‌کنیم، اشاره به آیه ۵ سوره حمد (۱)

ایّاک نستعین: از تو یاری می‌خواهیم، اشاره به آیه ۵ سوره حمد (۱)

و ایّاک نعبد همان‌طور که می‌دانید، بله:

«ایّاک نعبد و ایّاک نستعین»

«تنها تو را می‌پرستیم و تنها از تو یاری می‌جوییم»

(قرآن کریم، سوره حمد (۱)، آیه ۵)



چندین جا این دو آیه را مولانا یادآوری کرده به ما، وقتی شما فضا را باز می‌کنید، مرکز عدم شما خدا را فقط می‌پرستید نقطه‌چین نمی‌پرستید و وقتی فضا را باز می‌کنید دوباره کمک از خدا می‌گیرید این علامت عاشقی است. پس وقتی می‌گوید، طَرّه موی پیشانی هست یا کاکُل هست نماد فرم ما است، نماد فرم‌هایی که ذهن نشان می‌دهد در فرم ما چه نوشته؟ هر چیزی که ذهن نشان می‌دهد، نوشته چه؟ به مرکز من نمی‌توانی بیایی، به مرکز من نیا چون فقط من خدا را می‌پرستم.

پس روی هر فرمی که ذهن نشان می‌دهد نوشته من خدا را می‌پرستم، تو را نمی‌پرستم تو نمی‌توانی به مرکز من بیایی، اما توجه کنید که دارد عاشق را تعریف می‌کند دارد به ما می‌گوید شما هم باید این‌طوری باشید. در چشم‌هایش که چشم عدم است، فضا را باز کرده درواقع حرکات زیبای «یاری گرفتن فقط از خداوند است»، چشم‌های عاشق و شما هم که باید جزوش باشید داریم این‌ها را می‌خوانیم.

عرض کردم توی این غزل دارد مشخصات عاشق را می‌گوید، به شما می‌گوید که شما باید این‌طوری باشید، فرم شما نمی‌تواند مرکزان بیاید، شما توی ذهنتان نوشته‌اید، این نسخه سلامتی شما هم هست که به مرکز من نمی‌توانی بیایی، برای این‌که مرکز من دائماً عدم است، من همیشه فضاگشا هستم. درنتیجه در چشم‌های عدم شما هم حرکات زیبای «إِيَّاكَ نَسْتَعِينُ» هست، یعنی من فقط از خدا یاری می‌گیرم.

وقتی فقط از خدا یاری می‌گیرید دراین‌صورت چشم‌هایتان بوی خرد می‌دهد، حرکات عشق دارد، زیبایی خداوند را دارد، از آن بوی امنیت می‌آید، قدرت می‌آید، هدایت می‌آید، عقل می‌آید، غمزه‌های عقل کل است، یعنی عقل کل دارد به فکر و عملتان می‌ریزد. قشنگ صنع دارید، فکر جدید تولید می‌کنید، از خرافات رسته‌اید، هیچ فکر قدیمی نمی‌کنید وقتی که از او کمک می‌گیرید فقط، ولی عرض کردم اشکال ما این است که درصدی از این کمک همیشه از ذهن می‌آید و این تبدیل ما طولانی می‌شود و در چشم ما «غَمَزَةُ إِيَّاكَ نَسْتَعِينُ» می‌گوید نیست. در چشم من ذهنی همین‌طور که این شکل‌ها نشان می‌دهند. درست است؟

[شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، این شکل نشان می‌دهد که این شخص جسم‌ها را می‌پرستد، فرم‌های ذهنی را می‌پرستد و از آن‌ها کمک می‌گیرد. این یکی شکل [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] که حقیقت وجودی انسان است، مرکزش عدم است و فضا هی دارد باز می‌شود در چشم‌های عدمش غمزه خرد هست، درست دیدن هست.

ای خدا، بنمای تو هر چیز را
آن‌چنان‌که هست در خُده‌سرا

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۷۶۵)



خُده سرا: نیرنگ‌خانه، کنایه از دنیا.

الآن این با چشمان خداوند می‌بیند، پس فرمش به مرکزش نمی‌آید، هیچ‌کدام از این نقطه‌چین‌ها اگر هم وجود داشته باشد در حاشیه است و انگار عرض کردم آدم رانندگی می‌کند همه‌اش حواسش به جاده است، ولی گوشه چشمی هم به مناظر اطراف دارد ولی هیچ موقع مناظر اطراف را نمی‌آورد به مرکزش و گرنه تصادف می‌کند. درست است؟ حواسش به راهی است که اول گفت این خورشید پیشانی نشان می‌دهد و وقتی همانیده هستیم این خورشید پیشانی، این چراغ‌قوه یک دو سه متری ما را نشان می‌دهد که مثلاً من از پهلوی این مانع رد بشوم، این مانع دارد می‌آید من باید از پهلویش رد بشوم، مانع را می‌بینیم ما.

می‌بینیم که اگر من این کار را بکنم به مسئله بروا هم خورد، این حرف را بزنم به مسئله بروا هم خورد، همیشه آن دوردورها را ممکن است نبینیم، ولی نزدیک را می‌بینیم. درست مثل این که یک کسی یک چراغ‌قوه پیشانی‌اش است بالاخره دو سه متری را می‌بیند. درست است؟ یعنی شما می‌بینید که زندگی‌تان چه خبر است الآن، ممکن است سی سال بعد را نبینید ولی یکی دو ماه آینده را می‌بینید اگر با مرکز عدم ببینید. درست است؟

ولی با مرکز جسمی ما هیچ‌چیز نمی‌بینیم. همه‌اش مشغول دردها و واکنش‌ها و سبب‌سازی‌های ذهنی و امروز هم که گفت، گفت تمام قرآن این است که شما نمی‌توانید یک سببی را از ذهن بیاورید و برحسب آن فکر کنید، باید فضا را باز کنید مسبب را بیاورید تا این بشود.

در طره‌هاش نسخهٔ ایّاک نَعْبُدُ است در چشم‌هاش غَمَزَةُ ایّاک نَسْتَعِینَ

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰۵۳)

طَرَه: موی پیشانی

ایّاک نَعْبُدُ: تو را عبادت می‌کنیم، اشاره به آیه ۵ سورة حمد (۱)
ایّاک نَسْتَعِینَ: از تو یاری می‌خواهیم، اشاره به آیه ۵ سورة حمد (۱)

صلوات بر تو آرَم که فزوده باد قُرْبُت که به قُرْبِ کلّ گردد همه جزوها مُقَرَّبُ

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۱)

قُرْب: نزدیکی، نزدیک شدن، منزلت

مُقَرَّب: نزدیک‌شده، آن‌که به کسی نزدیک شده و نزد او قرب و منزلت پیدا کرده.

یعنی الآن من درود به تو می‌فرستم با فضاگشایی که «قُرْب» تو ای زندگی بیشتر بشود، با فضاگشایی من بیشتر می‌شود که «به قُرْبِ کلّ» همه اجزای من سیراب می‌شوند از زندگی شروع می‌کنند به ارتعاش به زندگی، به خرد.



درست است؟ و «مُقَرَّب» می‌شوند به زندگی یعنی به‌طور کلی زندگی حتی این تن من را اداره می‌کند، همه‌چیز من را، چهار بُعد من را اداره می‌کند. پس آن بیت قبلی می‌گوید که این فرم‌های من برحسب خرد زندگی اداره می‌شوند، عشق زندگی اداره می‌شوند، برحسب قضا و کُن فکان اداره می‌شوند نه عقل من ذهنی من. [شکل ۱۰] (حقیقت وجودی انسان) این را دارم عرض می‌کنم، این بیت مهمی است.

در طَرَه‌هاش نسخهٔ اِیَاکَ نَعْبُدُ است در چشم‌هاش غَمَزَهٔ اِیَاکَ نَسْتَعِینُ (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰۵۳)

شما می‌بینید که زندگی است که چهار بُعد شما را اداره می‌کند، فکرها، هیجانات، خشم و ترس بود تبدیل شد به عشق، فضاگشایی، لطافت، جان‌دار شدید، به حرکت آمدید، خسته نمی‌شوید، حال دارید. درست است؟ و بدن‌تان درست کار می‌کند، بدن‌تان را زندگی بلد است اداره کند این فشارهایی که با استرس ما به خودمان می‌آوریم سرِ هیچ و پوچ برای این‌که کسی این حرف را زده به من توهین شده من خوابم نمی‌برد، شما از این‌ها می‌رهید، شما از استرس می‌رهید. درست است؟ شما از عجله کردن و شتاب کردن که به یک چیزی برسید به زندگی می‌رهید، شما از این‌که چیزها زیاد و کم بشوند و شما ناراحت بشوید یا خوش بشوید از آن می‌رهید، می‌گذارید زندگی شما را اداره کند.

از هر جهتی تو را بلا داد تا باز کُشد به بی‌جهات (مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۶۸)

بی‌جهات: موجودی که برتر از جا و جهت است، عالم الهی

ما هر جهتی رفتیم، جهت‌های فکری و همانندگی، دیدیم به ما درد داد. جهت‌ها را ول کردیم. جهت‌ها همین جهت‌های نقطه‌چین بودند. رفتیم پولمان را خیلی زیاد بکنیم، دیدیم به هیچ‌جا نرسیدیم، سرخورده شدیم. رفتیم با یک آدمی همانند شدیم، دیدیم که نه، او هم به ما نداد. با زمین همانند شدیم، با قدرت همانند شدیم، با باورها همانند شدیم، با علم همانند شدیم، با هیکلمان همانند شدیم، با زیبایی‌مان همانند شدیم، هیچ‌کدام به ما شادی نداد، بلکه درد داد. دارد به ما پیغام می‌دهد که فضا را باز کن بیا به بی‌جهات، بیا به سوی من.

در طَرَه‌هاش نسخهٔ اِیَاکَ نَعْبُدُ است در چشم‌هاش غَمَزَهٔ اِیَاکَ نَسْتَعِینُ



بی‌خون و بی‌رگ است تنش چون تن خیال بیرون و اندرون همه شیر است و انگبین

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰۵۳)

طَرّه: موی پیشانی

إِيَّاكَ نَعْبُدُ: تو را عبادت می‌کنیم، اشاره به آیه ۵ سورة حمد (۱)
إِيَّاكَ نَسْتَعِينُ: از تو یاری می‌خواهیم، اشاره به آیه ۵ سورة حمد (۱)

بی‌خون و بی‌رگ است، «خون» درواقع زمان مجازی است. «رگ» فکرهای من‌دار است. «بی‌خون و بی‌رگ است» یعنی دیگر من‌ذهنی ندارد. من‌ذهنی خورش زمان مجازی است، رگش هم فکرها هستند که تویشان حس وجود هست. پس تنش شد این [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، تنش شد مثل تن خیال، در این‌جا خیال یعنی فرم ندارد. پس عاشق، تنش، اصلش بی‌فرمی است، مثل خیال، مثل من‌ذهنی نیست که پر از فکرهای همانیده باشد [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، پر از سبب‌سازی باشد، پر از سبب‌ها باشد که توی آن‌ها حس وجود هست، و در هر چیزی که حس وجود هست در زمان مجازی است، خورش زمان است.

بی‌زمانی یعنی این لحظه. زمان یعنی زمان مجازی. اگر زمان مجازی هست، من‌ذهنی هم هست، داستان هم هست، قصه شما دارد می‌رود به آینده، میل به آینده دارید که به آینده نگاه می‌کنید، یعنی در زمان هستید، در آینده این چیزهای ناقص ذهنی که شما از آن‌ها زندگی می‌خواهید به ثمر برسد، این غلط است. عاشق بی‌خون و بی‌رگ است، شما هم بی‌خون و بی‌رگ باشید می‌گویید، مانند تن خیال. حالا اگر این‌طوری باشد، فضا باز بشود، درونش شیر است، نیروی زندگی است، بیرونش عسل است. یعنی آن فرمی که می‌گفت که رویش نوشته بود مرکز دنیا، الآن دیگر جسمش و ذرات جسمی‌اش همه مثل عسل است، حرف‌هایش عسل است، روابطش عسل است، بیزینسش (کسب‌وکار: business) عسل است و عسل از شما به بیرون می‌ریزد، به حرف‌هایتان، به عملتان، به هر کسی می‌رسد. یعنی زندگی بیرونی‌تان شیرین است، زندگی درونی‌تان مثل شیر است. شیر مقوی است، عسل شیرین است. شیر علامت نیروی زندگی است که از شما می‌جوشد و در تمام ذرات وجودی‌تان، در فکرهایتان، در ذرات تنتان، در سلول‌هایتان، همه ظاهر می‌شود. فرمتان عسل، سلامت، درونتان پر قدرت. تنی دارید، درست است جسم دارید، ولی این فضا گشوده شده بی‌نهایت، ما به آن‌سو باید برویم، من‌ذهنی را نگه نداریم. درست است؟

از بس که در کنار همی‌گیردش نگار بگرفت بوی یار و رها کرد بوی طین

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰۵۳)



طین: گل

این «از بس که» درواقع فرکانس یا تواتر یکی شدن با زندگی را نشان می‌دهد. اگر شما مرتب فضاگشایی می‌کنید و خداوند شما را در کنار می‌گیرد، بوی او را می‌گیرید، بوی گل و بوی همانیدگی‌ها را رها می‌کنید. شما بعضی انسان‌ها را می‌بینید که این‌ها آرامش دارند، بوی عشق می‌دهند، بوی خدا می‌دهند، بوی سازندگی می‌دهند، لطیف هستند. چرا؟ برای این‌که نگار، خداوند، مرتب این‌ها را در آغوش می‌گیرد.

شما چه؟ شما از خودتان بپرسید، آیا شما مرتب فضاگشایی می‌کنید؟ خداوند شما را در کنار می‌گیرد؟ شما بوی چه می‌دهید؟ بوی خشم؟ بوی رنجش؟ بوی کینه؟ بوی انتقام‌جویی؟ بوی خواستن بدی از دیگران؟ این‌ها بوی طین است، بوی گل است.

من ذهنی بوی درد می‌دهد [شکل ۹ (افسانه من ذهنی)]، بوی افسوس، پشیمانی، حیف من، بوی نگرانی، بوی اضطراب، بوی حسادت، بوی خروبی، هرجا می‌رود خراب می‌کند، بوی درد، به هر کسی می‌رسد ناله و شکایت می‌کند، می‌گوید نمی‌شود، خراب می‌شود، چه می‌شود، هیچ صنّعی ندارد، هیچ فکر جدید ندارد، برای این‌که نگار در کنار نمی‌گیرد، در آغوش نمی‌گیرد.

خب این بیت‌ها بیدارکننده است. شما از خودتان بپرسید خداوند در روز چند مرتبه من را در آغوش می‌گیرد؟ اصلاً می‌گیرد؟ مدت‌ها است نگرفته. نه با ذهن بلکه با کتاب [اشاره به دل]، این مرکز تغییر می‌کند یا نه؟ تغییر بکند، باید این نقطه‌چین‌ها از مرکز بروید بیرون، و خیلی کار ساده‌ای است، شما کافی است آن چیزی که ذهنتان نشان می‌دهد بازی بدانید و این فضا باز می‌شود. چرا باز می‌شود؟ برای این‌که ما از جنس خداوند هستیم. خداوند از جنس فضاگشایی است. اگر شما منقبض نکنید این را عمداً و عوامل انقباض را بشناسید، امروز توضیح دادم، اگر به گذشته نروید، اگر دیگران را «حَبَر و سَنَی» نکنید، از دیگران ایراد نگیرید، ایرادها را نگیرید، عیب‌ها را نبینید، کاری با دیگران نداشته باشید، تمرکز روی خودتان باشد، فضا باز می‌شود. فضا که باز می‌شود یعنی دلبر شما را در کنار می‌گیرد و بوی دلبر را می‌گیرید، بوی عشق را می‌گیرید.

مولانا را ببینید، بوی خداوند را گرفته، بوی طین را رها کرده، دارد ما را پرورش می‌دهد. این ابیات را می‌خوانیم، این‌ها بوی خداوند است، هیچ بوی گل از این‌ها نمی‌آید، بوی درد نمی‌آید. مولانا نمی‌گوید که غم و غصه ارزش است. مولانا نمی‌گوید که شما فضا را باز نکنید صنّع نداشته باشید، زندگی شما را ستارگان اداره می‌کنند، بروید فال بگیرید، مولانا نمی‌گوید این را. می‌گوید شما فضا را باز می‌کنید، به خداوند وصل می‌کنید، با صنّعتان فکر جدید می‌آفرینید، پشتش قدرت خداوند است، عمل می‌کنید، زندگی خودتان را می‌سازید خودتان، این را می‌گوید،



و هیچ‌کس در بیرون شما را کنترل نمی‌کند، و اگر بگویید می‌کند، شما دارید به حرف شیطان گوش می‌کنید، در من‌ذهنی هستید.

پس شما سازنده‌اید. اگر شما هنوز بوی گل می‌دهید یعنی اجازه نمی‌دهید با عوامل انقباض آن رحمت اندر رحمت شما را در آغوش بگیرد، اجازه بدهید، راهش این است.

صبحی است بی‌سپیده و شامی است بی‌خضاب ذاتی است بی‌جهات و حیاتی است بی‌حنین (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰۵۳)

خضاب: رنگ و رنگ کردن، در این‌جا مراد سرخی شفق است.

جهات: جمع جهت

بی‌حنین: بی‌آواز، بدون زاری

درست است؟ «صبحی است بی‌سپیده» یعنی انسان فضاگشا صبحش، طلوعش، به یک اتفاق خوب بستگی ندارد. این‌طوری نیست که یکی از این همانیدگی‌ها زاییده می‌شود، آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد، می‌شود طلوعش، آن از بین می‌رود می‌شود غروبش. طلوع و غروبش با همانیدگی‌ها نیست. بنابراین طلوعش رنگ ندارد، غروبش هم رنگ ندارد. رنگ مربوط به چیزهای ذهنی است. یعنی همانیده نیست، از غروب درد نمی‌کشد، با طلوع خوشحال نمی‌شود، برای این‌که صبحی است، صبحش صبح زندگی است. یک دفعه خورشیدش از مرکز طلوع کرده، مثل خورشید، این دیگر مثل نور می‌اندازد.

توجه کنید، وقتی شما ناظر می‌شوید، امروز گفت خورشید در پیشانی، وقتی شما ناظر ذهنتان می‌شوید درواقع همیشه روز است، همیشه روز است. این‌طوری نیست که شما بگویید الان بچه‌ام متولد شده، الان شد صبح من، تا حالا شام بود. توجه می‌کنید؟ یا بیزینسم امروز سود کرده، این شد طلوع خورشید من، فردا ضرر می‌کند، رنگ شفق پیدا می‌کند و غروب می‌کند. طلوع و غروبی ندارد، خورشید شما دائماً می‌درخشد. پس سپیده‌اش و شامش رنگ ندارد. ذاتش جهات ندارد. یادتان است گفت:

از هر جهتی تو را بلا داد تا باز کشد به بی‌جهات (مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۶۸)

بی‌جهات: موجودی که برتر از جا و جهت است، عالم الهی



این فضای گشوده شده با مرکز عدم که عشق است، شما با خداوند یکی هستید، ذاتی است که الآن جهت ندارد. جهت یعنی جهت همانیدگی‌ها، سو، پول، نمی‌دانم خانه، مبل، وسایل دیگر خانه، قدرت، زیبایی، این‌ها چه هستند؟ جهت هستند. شما با هرچه که همانیده بشوید، آن می‌آید مرکزتان، می‌شود سو یا جهت. اما وقتی فضا را باز می‌کنید، به آستان، به ذاتان زنده می‌شوید، روی ذاتان قائم می‌شوید پس ذاتان اصلاً جهت ندارد.

برای ذات شما که درواقع ذات خداوند است، برایش مهم است که مثلاً موقع مردن چقدر پول دارید شما؟ یا الآن مثلاً پولتان زیاد می‌شود یا کم می‌شود؟ بله؟ یعنی فکر می‌کنید برای خداوند مهم است که شما مثلاً امروز صد دلار دارید یا یک میلیون دلار دارید؟ یا برای من اصلی‌تان، برای من اصلی‌تان مهم است که از جنس زندگی است؟ نه، برای من ذهنی‌تان مهم است. من ذهنی‌تان اصلاً «من» نیست، یک دستگاهی است برای بقا و اگر بخواهد زندگی ما را اداره کند، خراب است. اتفاقاً وقتی مرکز عدم می‌شود، فضا باز می‌شود، آن هم راه خودش را پیدا می‌کند. من ذهنی می‌رود، یک ذهن ساده شده با صن و طرب می‌آید، که گفت چه؟ این همان فرم شما است که این فرم دیگر به مرکز نمی‌آید، چون با آن همانیده نیستید. درست است؟ ذهن بدون من، و این زندگی بی ناله و شکایت است.

شما ببینید این خاصیت‌ها را دارید؟ «ذات بی‌جهت» شده‌اید؟ زندگی بی‌شکایت شده‌اید؟ بعضی موقع‌ها ما شکایت می‌کنیم ولی متوجه نیستیم. من ذهنی نمی‌گذارد ما شکایت و ناله را بفهمیم، ولی دائماً شکایت می‌کند. اصلاً قاعده‌هایش به قول آن بیتی که داشتیم، می‌گفت: «قاعده خود شکایت است، ورنه جفا چرا بود؟» تمام الگوهای ذهنی ما که «من» دارند، الگوهای شکایت است. چرا شکایت است؟ برای این‌که با آن الگوها ما اعتراض می‌کنیم به خداوند چرا اوضاع این‌طوری است؟!

اصلاً ما نباید الگوی من‌دار داشته باشیم. ما باید فضا باز کنیم ببینیم اتفاق این لحظه که ما از کنارش رد می‌شویم به ما چه چیزی یاد می‌دهد؟ ما هر لحظه باید یاد بگیریم. شما سؤال کنید من این لحظه چه چیزی یاد می‌گیرم؟ این سؤال درست است. این مانعی که جلوی علم شده من چه جوری از کنارش رد می‌شوم و از آن چه چیزی یاد می‌گیرم؟ این مانع را من به وجود آوردم، چه جوری به وجود آوردم؟ می‌خواهم یاد بگیرم. هر لحظه امکان یادگیری است. خداوند می‌خواهد به شما چیزی یاد بدهد. چه چیزی یاد می‌گیرید شما؟ وقتی ناظر می‌شویم می‌بینیم ذهنمان دارد شکایت می‌کند. می‌بینیم که



لذت بی‌کرانه‌ای است، عشق شده‌ست نام او قاعده خود شکایت است، ورنه جفا چرا بُود؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۶۰)

یک لذت بی‌کرانه‌ای است که اسمش عشق است و این الگوهای من‌دار ذهنی که قاعده زندگی ما در ذهن است، همه‌اش شکایت است. وگرنه خداوند جفا نمی‌کند. شکایت یعنی جفا، جفا عکس وفا است. شما باید حیات بی‌حسین داشته باشید، زندگی بی‌شکایت.

این [شکل ۹] (افسانه من‌ذهنی) زندگی باشکایت است. اگر شما همانندگی داشته باشید، تنتان رگ داشته باشد، نمی‌دانم خون داشته باشد، خون گفتیم همین زمان مجازی است، رگ هم فکرهای همانیده و پر از من، پر از حس وجود، در این صورت شما زندگی پر از شکایت دارید، حتی شاید ندانید، من‌ذهنی نمی‌گذارد بفهمید که شما حیات باحسین هستید.

شما به صورت ناظر، به صورت من‌اصلی، امتداد خدا وقتی ذهنتان را نگاه می‌کنید، می‌بینید که چقدر شکایت می‌کنید، چقدر ناله می‌کنید. هر موقع بی‌ناله شدید، عاشق شدید. هیچ ناله نکنید. رحمت اندر رحمت است، فضا را باز کنید به آن وصل بشوید، پر از قدرت می‌شوید. می‌بینید، این شکل [شکل ۱۰] (حقیقت وجودی انسان) نشان می‌دهد شما عقل و قدرت و حس امنیت و هدایت را از خداوند می‌گیرید، پر از جان می‌شوید، پر از حرکت می‌شوید، پر از قدرت می‌شوید، پر از فکرهای تازه می‌شوید. همیشه یادتان باشد این لحظه خداوند در کار جدید است، شما هم باید در کار جدید باشید، در فکر جدید باشید. درست است؟

هر لحظه و هر ساعت یک شیوه نو آرَد شیرین‌تر و نادرتر ز آن شیوه پیشینش

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۲۲۷)

«هر لحظه» یعنی این لحظه و تمام عمر من، هر لحظه یک شیوه نو خداوند می‌آورد، شما هم باید شیوه نو بیاورید و چون مرتب فضا بازتر می‌شود، شیوه فعلی از شیوه قبلی بهتر است. چرا؟ فضا بازتر شد، انعکاسش در بیرون فرم من را عسل‌تر می‌کند، فضا بازتر می‌شود، شیر بیشتری، غذای مقوی بیشتری از زندگی می‌گیرم. دارم حیاتی بی‌حسین پیدا می‌کنم، ذات بی‌جهات پیدا می‌کنم و خورشیدم آمده بالا، دیگر صبحش رنگ ندارد، شامش هم رنگ ندارد. در ضمن خضاب یعنی قرمز، یعنی شفق. رنگ‌هایی مثل رنگ حنا را خضاب می‌گویند. وقتی غروب می‌کند یک چیزی، قرمز می‌شود، این نشان غروب است.



می‌خواهد بگوید که طلوع و غروب فرم‌ها برای این شخص صبح و شام نمی‌آورد. ما با طلوع فرمان طلوع نمی‌کنیم، با غروب فرمان هم غروب نمی‌کنیم. ما جدا هستیم به صورت «ذات بی‌جهات» و فرم‌ها هم طلوع می‌کنند، غروب می‌کنند، طلوع می‌کنند، غروب می‌کنند، بالا می‌روند، پایین می‌آیند، از بین می‌روند، به وجود می‌آیند، می‌رقصند، رقص فرم است و شما ناله نمی‌کنید.

کی نور وام خواهد خورشید از سپهر؟

کی بوی وام خواهد گلبن ز یاسمین؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰۵۳)

سپهر: آسمان

گلبن: درخت گل، بوته گل

می‌گوید سپهر، آسمان چه چیزی دارد؟ ستاره یا سیاره به قول شما. درست است؟ آن‌ها نور را از که می‌گیرند؟ از خورشید. شما در شب که آسمان نگاه می‌کنید پر از اجرام سماوی پرنور است، از خورشید می‌گیرند. خوب در سپهر چه چیزی هست؟ این ستاره‌ها یا این نقاط درخشان، خورشید به این‌ها نور می‌دهد، بعد آن موقع خورشید از این‌ها می‌خواهد نور وام بگیرد؟!

شما به همه فرم‌هایتان که این نقطه‌چین‌ها هستند [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، شما نور می‌دهید، اگر نور شما نباشد، این‌ها دیده نمی‌شوند اصلاً، نور را از شما جذب می‌کنند. آن موقع شما از این‌ها می‌خواهید زندگی قرض کنید؟! روشنایی قرض کنید؟! خرد قرض کنید؟! هدایت قرض کنید؟! حس امنیت قرض کنید؟! قدرت را از این‌ها می‌خواهید بگیرید؟! شادی را از این‌ها می‌خواهید بگیرید؟! دارد به شما می‌گوید. خورشید از ستاره‌های آسمان که می‌درخشند نور قرض می‌کند؟! نه. شما هم پس آن چیزهایی که ذهنتان نشان می‌دهد به صورت ستاره می‌درخشند نور و زندگی نمی‌خواهید.

«کی بوی وام خواهد گلبن ز یاسمین؟» اگر یاسمین پهلوی گل، گل سرخ که بو می‌دهد، بویش را از آن گرفته، بعد آن موقع درخت گل که قرمز است، بو می‌دهد، از یاسمین که بو ندارد، می‌رود بو قرض می‌کند؟! شما هستید که بوی عشق می‌دهید، بوی زندگی می‌دهید، از جنس زندگی هستید. شما می‌خواهید از چیزهایی که خودتان درست کردید، همانیده شدید، زندگی قرض کنید؟! بوی عشق بگیرید؟!



خلاصه‌اش این است که از همانیدگی‌هایتان چیزی قرض نکنید. ولی شما نگاه کنید ما چقدر طلا آویزان می‌کنیم دستانمان، گردنمان، نمی‌دانم اتومبیل گران‌قیمت، اتومبیل برای رفتن است، آقا اتومبیل من ۳ میلیون دلار قیمتش است. خب، شما از این ارزش می‌گیرید، شما ارزش را از این جهان قرض می‌کنید، یعنی خودتان ارزش ندارید؟!

کسانی که از این جهان ارزش قرض می‌کنند و خودشان را به معرض نمایش می‌گذارند، این‌ها همین از این جهان ارزش وام می‌گیرند، از همانیدگی وام می‌گیرند. با اتومبیل همانیده شده، اتومبیل حالا یک چیزی است که ما را ببرد، بیاورد. حالا شما پولتان زیاد است، بله، اتومبیل گران‌قیمت بخرید. ولی این‌که شما به‌خاطر این فکر کنید عزت دارید و نمی‌دانم شرف دارید و خیلی بزرگ هستید، چنین چیزی نیست. این حس باطل است. ما نمی‌توانیم از جهان که ذهنمان نشان می‌دهد ارزش قرض کنیم، آن موقع ارزش اصلی‌مان را به‌عنوان خدایت از دست می‌دهیم. ارزش شما به این است که گسترده بشوید، به او تبدیل بشوید، از جنس عشق بشوید. تا زمانی که از این جهان شما برای پُرارزش شدن، باارزش شدن چیز قرض می‌کنید، به هیچ‌جا نمی‌رسید. درست است؟

خلق را طاق و طُرم عاریتی‌ست

امر را طاق و طُرم ماهیتی‌ست

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۱۰۳)

طاق و طُرم: جلال و شکوه ظاهری
عاریتی: قرضی
ماهیتی: ذاتی

از پی طاق و طُرم، خواری کُشد

بر امیدِ عزّ، در خواری خوشند

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۱۰۴)

عزّ: بزرگی

بر امیدِ عزّ ده روزه خُدوک

گردن خود کرده‌اند از غم، چو دوک

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۱۰۵)

دَه‌روزه: اشاره دارد به ناپایدار بودن خوشی‌های دنیوی
خُدوک: آشفته، پریشان، گذران
دوک: آلتی که با آن نخ می‌ریسند.

درست است؟ طاق و طُرم یعنی جلال و شکوه ظاهری، که همین که انسان‌ها از این جهان قرض می‌کنند، مثل قدرت، مثل پول، براساس آن می‌خواهند بگویند ما جلال و شکوه داریم. عاریتی یعنی قرضی. عزّ: بزرگی. دَه‌روزه:



اشاره دارد به ناپایدار بودن خوشی‌های دنیوی. خُدوک: آشفته، پریشان. دوک: آلتی که با آن نخ می‌ریسند. می‌دانید قدیم یک چرخ‌هایی بود، یک میله‌ای بود نازک که آن دوک بود می‌دانید و الآن دیگر معمول نیست که در روستاها هم نخ می‌ریسیدند به اصطلاح، پشم را می‌ریسیدند با آن، یک میله نازک بود. می‌گویند که مردم به‌خاطر این ارزش‌های دنیوی که از آن دنیا قرض بگیرند با ارزش بشوند، گردن خودشان را مثل دوک کرده‌اند. درست است؟

مردمی که من‌ذهنی دارند جلال و شکوهشان عاریتی از این دنیا است. اما کسی که از جنس زندگی است طاق و طُرمبش ماهیتی است. امر، آن که از جنس امر است، خداوند است، جلال و شکوهش ماهیتی است. مردم من‌ذهنی به‌خاطر طاق و طُرمب ظاهری، طاق و طُرم یا طاق و طُرمب هردو درست است، جلال و شکوه ظاهری، خواری می‌کشند. خودشان را ذلیل می‌کنند تا یک کسی یک چیزی به آن‌ها بدهد تا ارزششان بالا برود، به‌خاطر بزرگی آفل خواری می‌کشند، در خواری‌شان هم خوش هستند. خودشان را کوچک می‌کنند.

بر امید رسیدن به بزرگی آفل‌گذرای پریشان‌حال در این جهان گردن خودشان را مثل دوک نازک کرده‌اند، این‌قدر فشار به خودشان می‌آورند، این‌قدر استرس می‌کشند. درست است؟

چون نمی‌آیند اینجا که منم؟ کاندرین عزّ، آفتاب روشنم (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۱۰۶)

عزّ: بزرگی

مولانا می‌گوید چرا نمی‌آیند در این فضای گشوده‌شده؟ چرا با خداوند یکی نمی‌شوند؟ من در این بزرگی که با او هستم، این عزّ اصلی این است، عزّ اصلی این است که تو عاشق بشوی، با او یکی بشوی هشیارانه، در این‌جا مثل آفتاب از درونم طلوع کرده‌ام و می‌درخشم و در این بزرگی اتحاد با خداوند بسیار خوش هستم. مردم باید بیایند این‌جا، نه این‌که فضا را ببندند بروند از جهان ارزش قرض کنند، به همدیگر پز بدهند، که در مقایسه با دیگران در فضای قیاس بگویند من از تو برترم. این همان شیطان است. مردم خودشان را می‌کشند تا حرف شیطان را اجرا کنند، بگویند من از تو برترم یا بهترم. بابا! ما از هیچ‌کس بهتر نیستیم، همه‌مان یک جنس هستیم، آن هم جنس خدا است، جنس الست است.

❖ ❖ ❖ پایان بخش دوم ❖ ❖ ❖



خویشتن نشناخت مسکین آدمی

از فزونی آمد و، شد در کمی

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۰۰۰)

خویشتن را آدمی ارزان فروخت

بود اطلس، خویش بر دلقی بدوخت

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۰۰۱)

پس انسان من‌ذهنی واقعاً خودش را نشناخته، از فزونی یعنی از جنس خدا بود، از جنس بی‌نهایت و ابدیت خداوند بود، آمد توی من‌ذهنی و من‌ذهنی گیر کرده «در کمی»، در این عقل محدود، در این‌که خورشید از سیاراتش که به دور او می‌گردند و آن‌ها را روشن کرده، نور می‌خواهد.

ما از جنس زندگی هستیم، این لحظه زنده هستیم، از جنس این لحظه هستیم، این لحظه است که گذشته و آینده را روشن کرده برای ما، نیروی این لحظه است که همانیدگی‌ها را روشن کرده و به آن‌ها حس وجود داده. ما از این همانیدگی‌ها زندگی می‌خواهیم، عقل آن‌ها را گرفتیم، ما عقل خدا را داریم، عقل کل را داریم. به عقل من‌ذهنی قانع شده‌ایم.

از بی‌نهایت و ابدیت خدا افتاده‌ایم در محدودیت ذهن و عقل کم‌ذهنی که عقل جزوی است اسمش و مخرب است. از یک عقلی که تمام جهان را اداره می‌کند، کائنات را اداره می‌کند و سازنده هم اداره می‌کند، افتاده‌ایم به یک عقل جزوی که اسمش خروب است، دائماً خراب می‌کند.

ما چرا عقل کل سازنده را رها کرده‌ایم و عقل جزوی خروب را گرفته‌ایم؟ خودمان را نشناخته‌ایم. ما خودمان را، این بی‌نهایت و ابدیت‌مان را ارزان فروخته‌ایم. ما اطلسیم، حریریم، خودمان را دوخته‌ایم به یک دلق، دلق همانیدگی‌ها. ما لباس حضور می‌توانیم بپوشیم که حریر است، ولی تبدیل شده‌ایم به یک دلق پر از تکه‌پاره، رنگین که اسمش دلق همانیدگی‌ها است. ما خودمان را نباید ارزان بفروشیم، ما نباید اصلمان را بدهیم، که بی‌نهایت خداوند است، و محدودیت ذهن و عقل ذهن را بخریم.

کی نور وام خواهد خورشید از سپهر؟

کی بوی وام خواهد گلبن ز یاسمین؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰۵۳)

سپهر: آسمان
گلبن: درخت گل، بوته گل



این بیت را خواندیم. بیت بعدی هست:

بی‌گفت شو چو ماهی و صافی چو آب بحر تا زود بر خزینۀ گوهر شوی امین (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰۵۳)

همین‌طور که ماهی شنا می‌کند، بدون این‌که با ذهن حرف بزند، تو هم در این فضای گشوده‌شده شروع کن به حرکت. ماهی حرف نمی‌زند، شنا می‌کند و بگذار فضا گشوده بشود، فضای گشوده‌شده فضای نابی است، هشیاری خالص است. ناظر ذهنت باش، بگذار ناظر جنس منظور را تعیین می‌کند، زندگیاات از همانیدگی‌ها و دردهایت آزاد بشود.

شناسایی کن که درد داشتن و نگه داشتن رنجش و کینه و این‌ها عیب است، باعث شرمندگی است. بیت قبلی به ما گفت، ما خودمان را ارزان نمی‌فروشیم. ما درواقع منبع شادی ایزدی هستیم. این را داده‌ایم، غم و غصه من‌ذهنی را گرفته‌ایم. خروبی من‌ذهنی را گرفته‌ایم.

ما بهترین سازنده جهان هستیم، یعنی خداوند بهتر از ما خلق نکرده، بعد تبدیل کرده‌ایم خودمان را به خرابکارترین موجود، مخرب‌ترین موجود. خودمان را ارزان فروختیم. منبع شادی را دادیم، طرب را دادیم، صنع را دادیم، چه گرفتیم؟ خرافات پوسیده در ذهن. فکرهای کهنه که مدت‌ها است مدت انقضایش گذشته، اصلاً کاربرد ندارد. خرافات را گرفتیم، دردها را گرفتیم، سبب‌سازی ذهن را گرفتیم. صنع را دادیم، سبب‌سازی مخرب ذهن را گرفتیم.

گفت تمام قرآن آمده که ما را از سبب‌سازی بیرون بیاورد. بله دید ما با این سبب‌سازی کور شده. پس مثل ماهی شنا کن بدون این‌که ذهن من‌دار تو به‌کار بیفتد، با ذهنت حرف زن. حرف زن اصلاً. «بی‌گفت شو چو ماهی». عرض کردم شما سؤال کنید از خودتان، چرا من این‌قدر حرف می‌زنم. آن بیت هم بخوانید.

گاو زرین بانگ کرد، آخر چه گفت؟ کاحمقان را این‌همه رغبت شگفت (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰۵۳)



و بگویید این من‌ذهنی من که به‌نظر من گاو زرّین است، از اول که دارد حرف می‌زند، هی حرف می‌زند و مجال نمی‌دهد به هیچ‌کس، این چه گفته غیر از خرابکاری که من این‌همه علاقه‌مند شده‌ام به این؟! نکند من عقل درستی ندارم الآن؟ و من می‌دانم تا زمانی که من حرف می‌زنم خداوند حرف نمی‌زند.

پس شما خاموش باشید، آنصِتوا تا زبان‌تان من شوم در گفت‌وگو

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۶۹۲)

آنصِتوا: خاموش باشید، ذهنتان را خاموش کنید.

من خاموش نمی‌شوم تا خداوند حرف بزند. من باید فضا را باز کنم او حرف بزند، من خاموش باشم. یادمان باشد هر فضاگشایی ذهن را خاموش می‌کند. پس «بی‌گفت شو چو ماهی» یعنی هر لحظه فضا باز کن بگذار این ذهن خاموش بشود، زندگی با صُنْع با تو حرف بزند. «ما کمان و تیرآندازش خداست»، بله؟ ولی ما الآن خودمان تیرآنداز شدیم.

پس تا زمانی که این همانیدگی‌ها در مرکز ما هستند ما ناب نیستیم، صاف نیستیم، نابی نداریم. این حالت، [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] این دائماً حرف می‌زند افسانه من‌ذهنی، صافی نیست مانند آب دریا. ببینید ماهی و دریا. ولی فضا را باز می‌کنیم [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] ساکت می‌شویم، در فضای باز شده که دریای نابی است، صاف است، شروع می‌کنیم به بدون حرف زدن شنا کردن، عمل کردن با مرکز عدم. اگر این کار را بکنیم، «زود بر خزینۀ گوهر شوی امین» دیگر من‌ذهنی نداریم که خداوند به ما اعتماد نکند، گوهر حضور را به ما ندهد. درست است؟

پس فضا را باز می‌کنیم، باز می‌کنیم، پس از یک مدتی این گوهر یکتایی را، حضور را می‌داند که اگر به ما بدهد، بی‌نهایت و ابدیت خودش را به ما بدهد، ما دیگر خیانت نمی‌کنیم، این را در راه بد به‌کار نمی‌بریم. اعتماد می‌کند. درست است؟ ولی در این حالت [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] اعتمادی به ما نیست. حتی بعضی مواقع ما می‌بینید از فکرهای دیگران، وقتی ما عقل من‌ذهنی را داریم، می‌بینید از تکنولوژی و از علم ما می‌آییم مثلاً بمب اتم می‌سازیم. خب این را چه کسی می‌سازد؟ کسی که عقل درست و حسابی ندارد، عقل من‌ذهنی دارد. این امین خداوند است؟ نه.

این تکنولوژی را و این صُنْع را نداده که شما بروید بقیۀ آدم‌ها را بکشید یا تخریب کنید. «عاشقا، خَرَوَبِ تو آمد کزی» آیا فضا را باز می‌کنید، شما یک فکر جدیدی خلق کنید، این را می‌برید دوباره در من‌ذهنی به‌کار می‌برید؟



برای خروبی؟ برای خراب کردن این جهان؟ نه، شما تا بی‌گفت نشوید، بی‌گفت کسی است که فقط زندگی از طریق او حرف می‌زند، فقط از طریق صنّع حرف می‌زند، با من‌ذهنی‌اش حرف نمی‌زند.

«بی‌گفت شو چو ماهی» یعنی با من‌ذهنی‌ات اصلاً حرف نزن، فکر نکن، وگرنه من اسرار را به تو نمی‌دهم، تو می‌بری جهان را خراب می‌کنی با آن. و بشر الآن می‌بینید خیانت کرده دیگر. ما از مولانا یاد می‌گیریم که ما باید به همدیگر کمک کنیم. تمام کتاب‌های آسمانی و تمام بزرگان این را به ما گفته‌اند، گفته‌اند شما باید به همدیگر کمک کنید، ولی ما از علم از صنّع و از تکنولوژی برای تخریب استفاده می‌کنیم.

که دوباره حرف شیطان را به عمل درمی‌آوریم، «من از تو بهترم. تقصیر تو است.» به زور هم شده حق با من است. می‌شود شما از این دست بکشید؟ «به زور حق با من است.» به زور حق با من است، کار شیطان است، حرف شیطان است. نه، به زور حق با من نیست، اصلاً حق با من نیست.

بی‌گفت شو چو ماهی و صافی چو آب بحر تا زود بر خزینۀ گوهر شوی امین (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰۵۳)

«خزینۀ گوهر» یعنی گوهرهایی مثل مولانا، حافظ، این‌ها گوهر یکتا هستند. آمدند به منظورشان نائل شدند، به بی‌نهایت و ابدیت خداوند زنده شده‌اند. این‌ها قابل اعتماد شدند که این گوهر دستشان آمد. همه این‌ها می‌بینید این گوهر را در سازندگی به‌کار بردند. شما در دیوان حافظ یا مولانا یا بقیۀ بزرگان ما پیدا کنید یک بیتی گفته بروید خراب کنید، بروید ویران کنید، بروید آدم‌ها را بکشید. نیست.

در گوش تو بگویم، با هیچ‌کس مگو این جمله کیست؟ مَفَخَرِ تبریز، شمسِ دین (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰۵۳)

می‌گویند خب تو حرف نزنی به گوش تو یواشکی می‌گویم. درست است؟ تا زمانی که حرف بزنی نمی‌شنوی، من اگر تو حرف نزنی به تو می‌گویم، اما به هیچ‌کس نگویی ها! به من‌ذهنی خودت هم نگویی، برای خودت نگه دار.

همۀ این حرف‌هایی که زدیم راجع به چه می‌گفتیم؟ راجع به طلوع کردن شما از مرکزتان، «مَفَخَرِ تبریز، شمسِ دین». یعنی ما شمسِ دین، آفتابِ دین ما هستیم که به‌صورت خداوند از مرکزمان، از این فضای گشوده‌شده



طلوع می‌کنیم. چرا طلوع نمی‌کنیم؟ به‌خاطر این‌که ذهنمان حرف می‌زند، به‌خاطر این‌که خودمان جلوییش را گرفتیم، برای این‌که با ذهنمان دخالت می‌کنیم، با حرف زدن.

پس این دو بیت، خاموشی ما را به ما یادآوری می‌کند و اگر خاموش واقعی بشویم خداوند به ما اعتماد می‌کند، گوهر ما را که همین آفتابی است که از مرکز ما به‌صورت ما طلوع می‌کند. پس عشق یا عاشق عبارت از این آفتابی است که از مرکز انسان طلوع می‌کند و اگر از مرکز یکی طلوع نمی‌کند، جلوییش را خودش گرفته، از بس که حرف می‌زند. خب موسیا خاموش بشو.

موسیا، بسیار گویی، دور شو ورنه با من گنگ باش و کور شو

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۵۱۷)

گنگ: لال

خضر به موسی می‌گوید، خداوند به شما می‌گوید، اسمتان را بگویید به‌جای موسی بگذارید. موسیا بسیار گویی، زیاد حرف می‌زنی. خداوند می‌گوید دور شو، خب دور شو، به تو نمی‌گویم، غیرت دارم من، من فقط کسانی که به جنس من آمده‌اند، فضا گشوده‌اند می‌گویم. تو به من ذهنی خودت هم نگویی! این من‌ذهنی ما خائن است تا به‌طور کلی از بین برود.

همه این حرف‌ها پس خورشیدی است که از درون شما طلوع می‌کند و این خورشید خود شما به‌صورت عاشق هستید. بله این افسانه من‌ذهنی [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] جلویمان را گرفته، دخالت می‌کند با ذهن ما، نمی‌گذارد با حرف زدش. خب اجازه بدهید از مثنوی دفتر اول برایتان بخوانم. غزل تمام شد. مثنوی بسیار خوبی است این قسمت.

باغبان زان می‌برد شاخ مُضِرَّ تا بیابد نخل، قامت‌ها و بر

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۸۶۸)

مُضِرَّ: زیان‌آور

می‌کند از باغ، دانا آن حَشِیش تا نماید باغ و میوه خرمیش

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۸۶۹)



حَشِیش: گیاه خشک

می‌کند دندانِ بد را آن طبیب تا رَهَد از درد و بیماری، حبیب (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۸۷۰)

حبیب: یار، دوست

درست است؟ مُضِرّ یعنی زیان‌آور. حَشِیش: گیاه خشک. حبیب: یار، دوست. باغبان رمز خدا است و مثالش این است که زیادهای ما را می‌زند. مثل باغبان می‌آید این شاخه که مُضر است از درخت خرما که میوه شیرینی می‌دهد، ما هم درخت نخل هستیم، میوه ما میوه عشق شیرین خواهد بود، منتها شاخه‌های مُضری داریم، این شاخه‌ها شاخه‌های همانندگی است، این‌ها را یکی یکی باغبان خدا می‌برد تا قاطمان راست بشود.

«بر» به معنی نیکی است، نیکی و نیک کردن. پس باغبان زیادهای، شاخه‌های اضافی ما را می‌برد، شاخه‌های درد ما را که مُضر است، آب را می‌کشد، کود را می‌کشد، ولی مُضر است، می‌برد تا قامت ما راست بشود و بعضی‌ها «بر» گفته‌اند، بر اگر بگوییم میوه بدهد، بر یعنی نیکی بدهد، نیک بشود.

«می‌کند از باغ، دانا آن حَشِیش»، پس دانا و باغبان همین باز هم خداوند است، از باغ ما آن گیاه خشک را یا علف هرز را می‌کند. علف‌های هرز قبلاً خوانده‌ایم، این کشت‌های ثانویه ما هستند، یادتان است که کشت اول گفتیم که کامل و بگزیده است، کشت دوم به اصطلاح پوسیده است و این‌ها، کشت دوم همین همانندگی‌ها و دردهای ما هستند، کشت اول همان آلت است که خودش کاشته، این خواهد رویید.

پس حَشِیش، علف‌های هرز را می‌کند دانا، یعنی باغبان دانا، تا خرم بشود باغ و میوه‌اش نشان داده بشود. ما باغ هستیم و باید میوه داشته باشیم. فعلاً خرم نیستیم، این علف‌های هرز باید کُنده بشود و این دندان بد دوباره طبیب، خداوند است، می‌کند ما را، به اصطلاح این دندانِ ذهن ما را می‌کند تا دوست که ما هستیم، حبیب، راحت بشویم.

این دندانِ بد چیزهای بد می‌جود، پس دندان بد ما را باید که دندان‌های جَویدن درد است و همانندگی است و حرف زدن است بر حسب یک چیز، این‌ها را باید بکند تا از درد و بیماری، مثل همین دندان‌های که درد می‌کند باید کشید، ما راحت بشویم. درست است؟ این سه بیت را می‌خوانم که ببینید که مولانا خدا را به پاسبان و باغبان تشبیه می‌کند:



غلام پاسبانانم که یارم پاسبانستی
به چُستی و به شبخیزی چو ماه و اخترانستی

غلام باغبانانم که یارم باغبانستی
به تری و به رعنائی چو شاخ ارغوانستی

نباشد عاشقی عیبی، وگر عیب است تا باشد
که نَفَسِ عیب‌دان آمد و یارم غیب‌دانستی
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۱۹)

تا باشد: بگذار که باشد.

تا باشد: بگذار که باشد. پس می‌بینید که مولانا می‌گوید من «غلام پاسبانانم»، برای این‌که خداوند که یار من است پاسبان است، پاسبانی می‌کند همه‌چیز من را. ولی پاسبان معمولی نیست، چُست است، پُرحرکت است، این لحظه در کار جدیدی است و در حرکت جدید است. در «شبخیزی» من خوابیده‌ام او بیدار است. من در خوابِ ذهن هستم، او شبخیز است مانند ماه و اختران. پس هم چُست است، هم شبخیز است، پس بنابراین اگر شما فضا را باز کنید پاسبان بیدار است، پاسبان ما را حفظ می‌کند.

از طرف دیگر باغبان به‌عنوان یک پرورش‌دهنده، این پروردگار هم لفظ جالبی است، قشنگی است، که ما را پرورش می‌دهد مثل باغبان، می‌گوید من «غلام باغبانانم» که خداوند، یار من باغبان است. پس باغبان ما را کاشته به‌عنوان آلت، ما آمدم یک سری علفِ هرز، کِشت ثانویه روی کِشت اول کاشتیم. کِشت ثانویه را یکی یکی این‌ها را می‌کند به‌عنوان علف‌های هرز، که باغ ما درست بشود.

شما باید همکاری کنید، باید بدانید که «غلام باغبانانم»، یعنی من غلام باغبان اصلی هستم، فضا باز می‌کنم، تسلیم هستم، غلام پاسبان اصلی هستم، پس با من ذهنی حرف نمی‌زنم. ولی این باغبان من بسیار تر و رعنا است، زیبا است و لطیف است مثل شاخ ارغوان، پس این خشونت من ذهنی من را خواهد گرفت.

می‌گوید عاشقی عیب نیست گرچه من ذهنی می‌گوید عیب است، «وگر عیب است» باشد. من ذهنی می‌گوید عاشقی عیب است، فضاگشایی، یکی شدن با زندگی عیب است. بگذارد بگوید. برای این‌که من می‌دانم نَفَسِ من ذهنی‌ام، فضای ذهن، عیب‌دان است. «عیب‌دان» هم به‌معنی عیب‌داننده است، هم به‌معنی مثل قندان، عیب‌دان، یعنی پر از عیب است، فقط عیب‌ها را می‌بیند.



من می‌دانم نفسم، مثل قندان عیب‌دان است، تویش پر از عیب است، اما یارم غیب‌دان است. فضا را که باز می‌کنم او با «قضا و کُنْ فکان» عیب‌دان را درست می‌کند، عیب‌ها را از تویش برمی‌دارد، پس چه غمی دارم؟ «وگر عیب است تا باشد»، «تا باشد»، بگذار باشد، شما اصلاً مهم نیست. پس من‌های ذهنی عیب بگیرند.

بله خواستم بگویم که چه‌جوری مولانا خداوند را به باغبان و پاسبان، پس شما می‌بینید، شما هر لحظه که شما اراده کنید، یعنی بخواهید از خواب ذهن بیدار بشوید، پاسبان و باغبان هست و غیب‌دان. ما در ذهن عیب‌دان هستیم، ولی یار ما غیب‌دان است. او با «قضا و کُنْ فکان» کار می‌کند، او درست قضاوت می‌کند، او باغبان است و پاسبان است، هم پرورش می‌دهد، هم ما را حفظ می‌کند. ولی در نفس ما خراب می‌کنیم، عیب ایجاد می‌کنیم، عیب‌ها را نگه می‌داریم، یکی یکی عیب‌های ما را با غیب‌دانی‌اش نشان خواهد داد، پس ما نمی‌ترسیم. پس در این‌جا هم می‌گوید:

بس زیادت‌ها، درون نقص‌هاست مر شهیدان را، حیات اندر فناست (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۸۷۱)

پس شما هر عیبی که دارید، هر نقصی که دارید می‌بینید در خودتان، این‌ها منبع زیاد کردن است، یعنی به محض این‌که نقصتان را، عیبتان را ببینید که یک همانندگی است یا یک درد است، شما آن را از بین ببرید، زندگی را از تویش آزاد بکنید، به این ترتیب زیاد می‌شود.

می‌گوید نقص‌های شما، باغبان می‌آید این‌ها را می‌چیند. باغبان می‌آید، خداوند می‌آید می‌گوید این همانندگی را الآن به تو نشان می‌دهم، ناظرش باش و خودت را از توی آن آزاد کن، ناله نکن، شکایت نکن، مقاومت نکن. من الآن این عیب را به شما نشان می‌دهم. عیب را شما می‌بینید و رفع می‌کنید، یعنی زندگی را از تویش آزاد می‌کنید، «مر شهیدان را، حیات اندر فناست»، در این‌جا شهیدان مُردن جسمی نیست. شهید یعنی کسی که شاهد می‌شود و شاهد فنا شدن خودش می‌شود، فنا شدن برحسب من‌ذهنی. شهید کسی است که اجازه می‌دهد من‌ذهنی‌اش بمیرد با همین غیب‌دانی خداوند، این‌که می‌خواست شاخ‌های مُضر را بُرد، باغ شما را آباد کند شما میوه بدهید.

پس حیات، زندگی، در فنا شدن به ذهن است، «شهیدان». عرض کردم شهیدان را و این آیه‌های مربوط به شهیدان را به مردن جسمی مولانا تفسیر نمی‌کند.



چون بُریده گشت حَلَقِ رزقِ خوار یُرَزَقُونَ فَرَحِینَ شد گوار

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۸۷۲)

«پس از آنکه شهدای راهِ حق گلوهایشان در این راه بریده گشت، نوبت روزی‌شان از بارگاه الهی درمی‌رسد.»

پس از آنکه شهدای راهِ حق، یعنی راه در این‌جا، یعنی باز هم مردن به من‌ذهنی است، گلوهایشان در این راه بریده گشت، یعنی انسان‌ها دیگر غذای بیرون را، از جهان را نخوردند، «رزقِ خوار» یعنی من‌ذهنی است، اگر بند نافش از جهان بریده بشود، این قسمتی از آیه به نتیجه می‌رسد، «یُرَزَقُونَ» یعنی خداوند به ایشان غذا می‌دهد و آن‌ها شاد می‌شوند از فضل الهی.

این‌طوری می‌گوید: «پس از آنکه شهدای راهِ حق گلوهایشان در این راه بریده» شد، نه این‌که این گلو، بلکه گلوی رزقِ خوار از دنیا، «نوبت روزی‌شان از بارگاه الهی درمی‌رسد.» و این آیه قرآن عرض می‌کنم، این را به کشته شدن و شهید شدن به‌عنوان جسم نمی‌گیرد.

«وَلَا تَحْسَبَنَّ الَّذِينَ قُتِلُوا فِي سَبِيلِ اللَّهِ أَمْوَاتًا ۚ بَلْ أَحْيَاءٌ عِنْدَ رَبِّهِمْ يُرَزَقُونَ.»

«کسانی را که در راهِ خدا کشته شده‌اند مرده مپندار، بلکه زنده‌اند و نزد پروردگارشان روزی داده می‌شوند.»

(قرآن کریم، سوره آل عمران (۳)، آیه ۱۶۹)

«کسانی را که در راهِ خدا کشته شده‌اند»، یعنی من‌ذهنی‌شان را رها کرده‌اند به خدا و بی‌نهایت خدا زنده شده‌اند، در این منظور ما «مرده مپندار» پس کسی که من‌ذهنی را رها کند، بمیرد فنا بشود، نمی‌میرد، «بلکه زنده‌اند و نزد پروردگارشان روزی داده می‌شوند.» و این قسمت:

«فَرَحِینَ بِمَا آتَاهُمُ اللَّهُ مِنْ فَضْلِهِ...»

«از فضیلتی که خدا نصیبشان کرده‌است شادمانند...»

(قرآن کریم، سوره آل عمران (۳)، آیه ۱۷۰)

«فَرَحِینَ» یعنی به این‌جا می‌آید. شادمانند از آن فضیلتی که، از فضلی که، از لطفی که، از عقلی که خداوند به آن‌ها می‌دهد. پس ما مقاومت می‌کنیم. من‌ذهنی را رها کنیم، شما نگاه کنید که من‌ذهنی دخالت می‌کند. عرض کردم سؤال کنید چرا تبدیل ما این قدر طول می‌کشد؟ برای این‌که ما می‌ترسیم کنترل را رها کنیم.



ما نمی‌گذاریم خداوند زندگی ما را درست کند، برای این‌که حرف می‌زنیم. امروز گفت حرف نرنی من یواشکی به گوش تو می‌گویم راز را. این خورشید از درون تو می‌خواهد بیاید بالا، جلویش را تو گرفتی با حرف زدنت، با دخالت. پس متوجه شدیم، درست است؟

حلق حیوان چون بُریده شد به عدل حلق انسان رُست و افزون گشت فضل

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۸۷۳)

حلق انسان چون بُبرد، هین ببین تا چه زاید؟ کُن قیاس آن بر این

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۸۷۴)

حلق ثالث زاید و، تیمار او شربت حق باشد و انوار او

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۸۷۵)

تیمار: پرستاری و نوازش و مراقبت شخص

این به اعتباری دارد تکامل را باز هم می‌گوید، نمی‌گوید حلق حیوان را بُر یا بکش، گرچه به آن معنی هم می‌تواند باشد. می‌گوید ما از حیوانیت جَستیم به انسان، در انسان شدیم من‌ذهنی و این عدل بود، برای این‌که تکامل بود، باید این‌طوری می‌شد. خداوند دارد تکامل می‌دهد، از اول آمده جماد را خلق کرده، بعد اصلاً جماد نبات بوده، بعد از نبات حیوان بوده، از حیوان هشیاری جَسته به انسان، در انسان مشغول ذهن شده و از ذهن نمی‌تواند بیاید بیرون. ولی همین جَستن از حیوان به انسان به او اختیار داد. «حلق انسان رُست و افزون گشت فضل»، حالش بهتر شد، هشیاری به مقام بالاتر رسید، به سطح بالاتری رسید از وجود.

می‌گوید حلق انسان یعنی حلق من‌ذهنی اگر بُرد، از بیرون غذا نگیرد، ببین چه می‌زاید؟ انسانی که امروز گفت روی ذاتش قائم است، انسان «بی‌حنین»، انسان بی‌جهات، انسانی که برحسب همانیدگی‌ها طلوع نمی‌کند و برحسب همانیدگی‌ها غروب کند.

شما نگاه کنید چقدر مردم طلوع می‌کنند، غروب می‌کنند، همین‌طور زنده می‌شوند، می‌میرند. چرا؟ برای این‌که با یک همانیدگی که طلوع می‌کند، طلوع می‌کنند، آن که از بین می‌رود، دوباره غروب می‌کنند. حالشان خوب و



بد می‌شود و این خوب و بد ذهنی است، درواقع مشغول حال من ذهنی‌شان هستند. نمی‌دانند یک حال دیگری هم وجود دارد.

دارد می‌گوید چه می‌زاید؟ «کُن قیاس آن بر این»، مقایسه کن ببین چه می‌شود؟ شما می‌گویند که از حیوان جَستید به انسان، می‌بینید که چقدر فرق کرده؟ ما هر حیوانی را می‌توانیم کنترل کنیم اداره کنیم. هیچ حیوانی به پای ما نمی‌رسد، همه حیوانات زیر نفوذ ما هستند.

حالا ببین اگر ما، تازه من ذهنی داشتیم این‌طوری کردیم، گرچه که خَرّوب هستیم. خب اگر از این خَرّوبی دربیاییم به خرد زندگی مجهز بشویم، ببین چه می‌شود؟ «حلق ثالث زاید»، یک حلقِ سوم می‌زاید که هنوز نمی‌شناسیم با ذهن. و «تیمار او» و نوازش او و پرورش او و آن شربت حق است و «انوار او» هشیاری زندگی است، خرد زندگی است، عشق زندگی است، لطافت زندگی است، امنیت زندگی است، هزارتا چیز دیگر زندگی است. درست است؟

حلق بُریده خورد شربت، ولی

حلق از لا رسته مُرده در بلی

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۸۷۶)

می‌گویند که ما الآن هی مرتب وصل می‌شویم قطع می‌شویم، وصل می‌شویم قطع می‌شویم. عرض کردم، چرا؟ برای این‌که ذهن ما ول نمی‌کند ما را، می‌ترسد. ما تسلیم تمام و توکل تمام نداریم. ما در دویی ذهن زندگی می‌کنیم. بعضی موقع‌ها هم معنوی می‌شویم فضا باز می‌کنیم.

یک چنین آدمی می‌گوید این شربت خدا را می‌خورد بله، احتیاج به شربت دارد. ولی شما باید بروید به آن‌جایی که دیگر از «فضای لا» یعنی از فضای ذهن، ذهن همانیده، رسته «حلق از لا رسته مُرده در بلی»، این بلی همین بلی آلت است. یعنی خداوند از من، از ما پرسیده که تو از جنس من هستی، من پروردگار تو هستم؟ ما هم گفتیم بله. الآن فضا گشوده شده، هر لحظه می‌گوییم بله، هیچ نه نمی‌گوییم.

ولی کسی که بله می‌گوید نه می‌گوید، بله می‌گوید نه می‌گوید، این به شربت حق احتیاج دارد برای این‌که درمان بشود. یعنی می‌گوید، مصرع اول می‌گوید شما باید هنوز، باید فضا باز کنید باز کنید تا از «لا» برهید، یعنی هیچ همانیدگی در مرکز شما نماند و از فضای ذهن برهید، «لا» در این‌جا فضای ذهن



است، در «بلی» بمیرید، یعنی هر لحظه بگویید بله و از جنس خداوند بشوید، از جنس عشق بشوید. این را اسمش را می‌گذارد شهید، منظورش از شهید این بود. برویم حالا ببینیم چه می‌گوید.

بس کن ای دون‌هَمّت کوتاه‌بَنان تا کیت باشد حیات جان به نان؟

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۸۷۷)

دون‌هَمّت: کسی که هَمّت کوتاه و پایینی دارد، کسی که فقط به امور مادی می‌پردازد.
کُوتَه‌بَنان: کوتاه انگشت، کسی که دسترسی به مراتب بالای جهان هستی را ندارد.

ز آن نداری میوه‌ای، مانند بید

کآب رو بُردی پی نان سپید

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۸۷۸)

گر ندارد صبر زین نان جان حس

کیمیا را گیر و زر گردان تو مِس

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۸۷۹)

دون‌هَمّت کسی که هَمّت کوتاه و پایینی دارد، کسی که فقط به امور مادی می‌پردازد. کُوتَه‌بَنان یعنی کوتاه‌انگشت. بَنان، یعنی انگشت، کسی که دسترسی به مراتب بالای جهان هستی را ندارد. الآن به ما می‌گوید، کسی که دائماً در ذهنش زندگی می‌کند، ای دون‌هَمّت، هَمّت یعنی خواستن، دون‌هَمّت کسی که کوچک را می‌خواهد، همین من‌ذهنی را می‌خواهد، همانیدگی می‌خواهد، درواقع کارگر شیطان است، همه فکر و ذکرش این است که من خراب نکردم، من بهتر از تو هستم، تو عوض بشو. این دون‌هَمّت است و انگشتش کوتاه است، انگشتش به خدا نمی‌رسد، به معنویت واقعی نمی‌رسد، به «بله» در هر لحظه نمی‌رسد. درست است؟

بس کن می‌گوید، کافی است دیگر. ولی واقعاً برای ما کافی است؟ برای شما کافی است؟ این همه درد و محنت که کشیدیم واقعاً کافی است؟ یک من‌ذهنی کوچک بی‌ارزش داشته‌ایم با عقل جزوی که مَصون از «رِیب‌المَنون» هم نیست.

عقل جزوی گاه چیره، گه نگون

عقل کَلّی ایمن از رِیب‌المَنون

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۱۴۵)

نگون: سرنگون
رِیب‌المَنون: بُرنده شک، حوادث ناگوار روزگار



همه‌اش زندگی این شاخه‌های مُضر را می‌زند، ما ناله می‌کنیم. زندگی می‌گوید این اتفاق را بالا آوردم که تو از آن یاد بگیری فضا را باز کنی و آن چیزی که شما را اذیت می‌کند، این را بیندازی، ولی ما خدا را امتحان می‌کنیم، می‌گوییم چرا این وضعیت این‌طوری شد؟ مطابق دل‌خواه من نشد، به ناله می‌پردازیم.

تا کی باید حیاتِ جان ما به نان یعنی همانیدگی باشد؟ از ما می‌پرسد این را، از شما می‌پرسد. شما از خودتان بپرسید، چرا من دون‌همت شدم؟ چرا کوچکی را انتخاب کردم؟ چرا خودم را ارزان فروختم؟ چرا انگشت من از خدا کوتاه شده؟ از عشق کوتاه شده؟ از سلامتی کوتاه شده؟ از تمام موهبات زندگی کوتاه شده؟ برای این‌که کوچک‌خواه هستم من، حقیر هستم، حقیر می‌خواهم. تا کی باشد؟ تا کی باید زندگی تو وابسته به این همانیدگی‌ها باشد؟ به نان؟ نان نماد همانیدگی‌ها است.

ما باید بپرسیم چرا میوه ندارم من؟ روابطم میوه ندارد؟ در این جهان چیزی خلق نکردم که به درد بخورد. حتی خودم هم نتوانستم سلامت نگه دارم. خیلی‌ها رفتند خودشان را معتاد کردند به چیزی. جانشان به یک چیزی، به نان بسته است، آن هم نانی که اصلاً ضرورتش را نسنجیده. مفتی ضرورت است، ولی نمی‌گوید این کار اصلاً ضرورت دارد؟ این کارهای خرابکارانه که ما می‌کنیم ضرورت دارد؟ مگر ما مفتی ضرورت نیستیم؟ چرا میوه نداریم؟

شما بپرسید میوه زندگی من چیست؟ اگر فرزند است، این فرزندم چه‌جوری است؟ اگر روابطم با همسر است، این چه‌جوری است؟ اگر سلامتی‌ام است، این چه‌جوری است؟ می‌گوید مانند بید میوه نداری. می‌دانید چرا؟ برای این‌که آبروی زندگی را بردی تو به نان سپید. نان سپید باز هم همانیدگی است. شاید نان سپید نانی باشد که به‌نظر معنوی می‌آید.

مثلاً باورپرستی به‌عنوان مذهب و دین، زمان‌پرستی، مکان‌پرستی، خرافات، این‌ها نان سپید است. ظاهرش معنوی است، باطنش بد است. شما باید بپرسید من چه‌کار دارم می‌کنم؟ به‌نظر نان خوبی می‌آید این، ولی من را اسیر نکرده؟ من توی ذهن گیر نکرده‌ام؟

این جان ذهنی شما، من ذهنی شما، اگر صبر ندارد از این نان، می‌بینید چه هول می‌زنیم به این نان‌هایی که در مرکز ما است، هرچه است. توجه کنید باورها از جنس جسم هستند، فکرها همه جسم هستند. غیر از خداوند همه چیز جسم است. اگر شما می‌توانید فکر کنید، اگر می‌توانید خشمگین بشوید، هیجانانگیزتان، همه جسم هستند.



هر چیزی که فکر نشان می‌دهد، هر چیزی که شما حس می‌توانید بکنید با این بدنتان، مثل هیجانات، مثل خوش آمدن، مثل بد آمدن، این‌ها چه هستند؟ این‌ها جسم هستند. این‌ها را نباید بپرستیم.

جانِ حسی داریم ما. جان حسی یعنی جان من‌ذهنی. اگر جان حسی ما از این نان‌ها صبر ندارد و عجله دارد به آن برسد، به آن بگو برو کیمیا را گیر. کیمیا همین فضای گشوده شده است که خداوند است، می‌آورد در مرکزمان، یا آدم‌هایی مثل مولانا است، پیر است.

«کیمیا را گیر» و مس را زر کن. با کیمیای مولانا یا با کیمیای خداوند در مرکزت، به صورت ناظر نگاه کن به همانیدگی‌ها، خودت را آزاد کن. و آن راه من‌ذهنی و سبب‌سازی آن را نرو.

پس فهمیدیم که ما نباید دون‌همت باشیم و کوتاه‌نگشت هم نباید باشیم. ما اصلاً خلق شدیم به خداوند زنده بشویم. انتخاب خود ما است که ما را کوچک‌خواه کرده. درست است؟

جامه‌شویی کرد خواهی ای فلان رو مگردان از محله گازران

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۸۸۰)

گازر: جامه‌شوی، رخت‌شوی

گازر یعنی جامه‌شوی، رخت‌شوی. می‌خواهی این لباس همانیدگی‌ها را بشویی؟ در این صورت برو به کوی مولانا، این‌ها هستند رخت را می‌شویند. این‌ها هستند که شما اگر بیت‌هایشان را بخوانید، آب حکمت می‌آید، فضا گشوده می‌شود و شما می‌توانید با شناسایی که مساوی آزادی است، خودتان را از این همانیدگی‌ها آزاد کنید، از دردها بشوید.

ولی شما می‌خواهید جامه همانیدگی‌ها را بشوید؟ گفت این دلق پر از پاره‌پوره است. این را بشویی تبدیل به حریر می‌شود. می‌شود لباس حضور، لباس معنوی. «جامه‌شویی کرد خواهی ای فلان»، ای فلان یعنی هر کس، هر انسانی، فرقی نمی‌کند کجا باشد، همه باید این کار را بکنند.

در تمام دنیا بگردید، انسان‌ها را پیدا کنید، هیچ فرقی نمی‌کند کجای دنیا باشد، همه همانیده هستند، فقط نوع همانیدگی‌ها فرق می‌کند. من‌ذهنی دارند، من‌ذهنی به خواستن و جدایی و همانیدگی متکی است، قوامش به آن‌ها است، همه‌اش می‌خواهد. ببینید بیت قبل گفت همه‌اش می‌خواهد جان‌ذهنی شما. «گر ندارد صبر زین نان جان



حس»، می‌خواهم، می‌خواهم، می‌خواهم، صبر ندارم از این نان همانیدگی‌ها. «کیمیا را گیر»، مولانا را گیر، مس را زر کن. جامه‌ات را بشوی، برو محله جامه‌شویان که بزرگان هستند.

گر چه نان بشکست مر روزه تو را در شکسته‌بند پیچ و برتر آ (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۸۸۱)

شکسته‌بند: به معنی جبار، یکی از اسماء‌الله است. ریشه این اسم، جَبَر است و جبر به معنی اصلاح شیء، توأم با قهر و غلبه است. این‌که به خداوند، جبار می‌گویند به واسطه این است که حق تعالی نقایص ممکنات را با افاضه دائمی خود برطرف و جبران می‌کند.

چون شکسته‌بند آمد دست او پس رفو باشد یقین اشکست او (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۸۸۲)

شکسته‌بند: به معنی جبار، یکی از اسماء‌الله است. ریشه این اسم، جَبَر است و جبر به معنی اصلاح شیء، توأم با قهر و غلبه است. این‌که به خداوند، جبار می‌گویند به واسطه این است که حق تعالی نقایص ممکنات را با افاضه دائمی خود برطرف و جبران می‌کند.

گر تو آن را بشکنی، گوید: بیا تو درستش کن، نداری دست و پا (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۸۸۳)

بله، شکسته‌بند البته به معنی جبار هم است. شکسته‌بند نام خداوند هم است. یکی از اسماء‌الله است. ریشه این اسم، جبر است و جبر به معنی اصلاح شیء توأم با قهر و غلبه است. این‌که به خداوند جبار می‌گویند به واسطه این است که حق تعالی، نقایص ممکنات را با افاضه دائمی خود برطرف و جبران می‌کند.

این نوشته را همین‌طور خواندم برایتان. حالا شکسته‌بند می‌بینید که گفت باغبان این شاخ مضر را به زور هم شده می‌برد.

در این قسمت مولانا به ما می‌گوید که اولاً بفهمیم که وقتی مرکز ما همانیده می‌شود با یک همانیدگی، ما دچار تنبیه می‌شویم و چاره‌ای نیست. یعنی هر همانیدگی می‌آید مرکز ما، حالا ولو کم، یادتان است؟ «می‌گیرد». می‌گفت که

عکس می‌گویی و مقلوب، ای سَفیه ای رها کرده ره و، بگرفته تیه (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۳۶۸)



سَفیه: نادان
تیه: بیابان

چند چندت گیرم و، تو بی خبر در سلاسل مانده‌ای پا تا به سر (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۳۶۹)

سلاسل: زنجیرها، جمع سلسله

که بگفتی چند کردم من گناه وَز کَرَم نگرفت در جُرممِ اله (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۳۶۷)

مردم می‌گویند یک مدتی گناه کردیم، همانیده شدیم، ولی از کرم خدا نگرفت. بعد هم می‌گویند که عکس می‌گویی و مقلوب ای نادان! تو راه درست فضاگشایی را ول کردی و راه بیابان ذهن را گرفتی و حرف‌های خودت و سبب‌سازی‌های خودت، خرافات خودت را. «چند چندت گیرم و، تو بی خبر»، چقدر دیگر بگیرم تو را؟ من هر دفعه که یک چیزی را آوردی مرکزت گرفتم تو را، یعنی تنبیهات کردم، ولی تو شکایت کردی، ناله کردی، به من اعتراض کردی، منظورم بیدار کردن تو بود. شکسته‌بند و در این‌جا البته «چند چندت گیرم و، تو بی خبر»، «در سلاسل»، سلاسل جمع سلسله یعنی زنجیر است، در زنجیرهای من مانده‌ای ولی خبر نداری. به‌هرحال.

در این‌جا شکسته‌بند است. شکسته‌بند به‌معنی گاهی اوقات جبار هم است، یعنی خداوند به زور هم شده می‌خواهد ما را درست کند. درست است؟ به قهر، به زور، تنبیه می‌کند.

و می‌گویند که گرچه همانیدگی و امروز هم فهمیدیم برحسب همانیدگی‌ها حرف زدن، روزه تو را شکسته. روزه چیست؟ روزه حرف نزدن است، روزه پرهیز و نیاوردن چیزها به مرکز است.

گرچه همانیدگی‌ها روزه تو را شکسته، تو همانیدگی‌ها را آوردی مرکزت، برحسب آن‌ها حرف می‌زنی دائماً و روزه‌ات شکسته شده، روزه سکوت را شکسته‌ای تو، قرار بود اَنْصِتُوا کنی من از طریق تو حرف بزنم، روزه را شکسته‌ای دائماً حرف می‌زنی. توجه می‌کنید هر کسی با من ذهنی‌اش حرف می‌زند روزه را شکسته. روزه اصلی، روزه سکوت است.

«در شکسته‌بند پیچ و برتر آ». شکسته‌بند باز هم یا کسی است که عاشق است، به خداوند زنده شده، یا خود خداوند است. «شکسته‌بند پیچ و برتر آ» یعنی همه‌اش ابیات مولانا را بخوان یا همه‌اش فضاگشایی کن، فضاگشایی کن، زندگی را بیاور به مرکزت، بیا بالا.



«چون شکسته‌بند آمد دستِ او»، دست او می‌شکند. پس شکست خداوند رفو کردن هم است. یعنی در عین حال که می‌شکند درست هم می‌کند. شما می‌بینید، من ذهنی ما می‌شکند، زندگی از توی آن می‌آید، می‌شود من اصلی. پس زندگی همانیدگی را می‌شکند، شما را از آن بیرون می‌آورد، من اصلی را می‌سازد. همان که می‌شکند، همان موقع می‌سازد. «چون شکسته‌بند آمد دستِ او»، دست او شکسته‌بند است. «پس رفو باشد یقین اشکستِ او». وقتی می‌شکند، می‌سازد هم.

اما اگر تو بشکنی با من ذهنی، «گر تو آن را بشکنی». می‌بینید ما توی ذهن می‌مانیم، پرهیزهای عجیب و غریب می‌کنیم، نمی‌دانم به خودمان زجر می‌دهیم. مردم ببینید چه کارها می‌کنند. میخ به بدنشان فرومی‌کنند، عذاب می‌دهند بدنشان را، می‌زنند خودشان را، خودشان را می‌خواهند بشکنند.

گر تو آن را بشکنی با من ذهنیات، چه می‌گوید؟ می‌گوید بیا درستش کن. تو خودت را مریض کردی، سرطان گرفتی. خب درستش کن. شب نمی‌توانی بخوابی، درستش کن. پنج شش جور مریضی داری، جوان هم هستی، درستش کن. «تو درستش کن، نداری دست و پا». دست و پا نداری که درست کنی. دست و پا فقط او دارد. پس تو خراب نکن، فضا را باز کن، بگذار او خراب کند درست کند. او بلد است شاخه‌ها را بچیند. توجه می‌کنید؟

پس شکستن، حقّ او باشد که او

مر شکسته گشته را داند رفو

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۸۸۴)

رَفُو: دوختن پارگی‌ها چنان‌که ظاهراً معلوم نباشد. فارسیان با ضمه «ر» تلفّظ کنند.

آنکه داند دوخت، او داند دَرید

هر چه را بفروخت، نیکوتر خرید

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۸۸۵)

خانه را ویران کند زیر و زَبَر

پس به یک ساعت کند معمورتر

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۸۸۶)

مَعْمور: آباد کرده شده

معمورتر یعنی به اصطلاح آبادتر. رفو: دوختن دیگر، پارگی‌ها چنان‌که ظاهراً معلوم نباشد. ما رُفُو می‌گوییم، البته رُفُو هم درست است. معمور: آباد کرده شده.



پس شکستن حق کسی است که بتواند درستش کند. ما چرا این بیت‌های مولانا را می‌خوانیم؟ ما می‌بینیم وقتی او می‌شکند، درست درست می‌کند، ما را به زندگی نزدیک‌تر می‌کند، به من اصلی‌مان نزدیک‌تر می‌کند، دید ما را درست‌تر می‌کند، غلط‌بینی ما را درست می‌کند.

پس شکستن حق چه کسی است؟ اولاً شکسته‌بند اصلی خداوند است که شما باید فضا را باز کنید به او وصل بشوید. حتی مولانا را هم می‌خوانیم فضا باید باز کنیم. در چند برنامه مرتب گفتیم وقتی فضا را باز می‌کنید و به او وصل می‌شوید، هیچ‌چیز نمی‌تواند این وسط بیاید. پس شما با ذهنتان آن‌جا پارازیت ندهید خودتان برای خودتان.

پس شکستن حق خداوند است که می‌داند چه‌جوری وقتی شکست درست کند. شما خودتان با من‌ذهنی‌تان نشکنید. متأسفانه این پرهیزها و این سختی کشیدن‌ها و شاید عبادت‌ها با من‌ذهنی هیچ نتیجه‌ای نمی‌دهد، برای این‌که شما می‌شکنید و نمی‌توانید درست کنید، دارید خرابش می‌کنید.

ما خروبی شیطان را به‌نام درست کردن می‌نامیم. هر کسی که بتواند بدوزد، او باید بدرد. و هرچه را بفروشد، یعنی من‌ذهنی را می‌فروشد یک چیز بهتری می‌خرد.

آن‌که داند دوخت، او داند درید

هرچه را بفروخت، نیکوتر خرید

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۸۸۵)

اگر مثلاً مولانا می‌گوید این فکر را بینداز دور این غلط است، فکر بهتری به تو می‌دهد. زندگی هم اگر آمد گفت فنا شو این من‌ذهنی به درد نمی‌خورد، چیز بهتری به تو داد، من‌اصی‌ات را داد.

پس این خانه، پارک ذهنی شما را ویران می‌کند که شما پارک ذهنی درست کردید، مرتب دارید کنترل می‌کنید، این را ویران می‌کند، زیر و زبر می‌کند و به یک لحظه می‌تواند آبادتر کند. و چرا نمی‌کند؟ ما نمی‌گذاریم.

ما می‌گوییم ما خودمان درست می‌کنیم. خب خودتان درست می‌کنید خراب می‌کنید، می‌گوید حالا که خراب کردی، تو خودت دست و پا نداری درست کنی که. توجه می‌کنید؟ پس فضاگشایی و آوردن عدم و برای این‌که قضا و کُن‌فکان به ما کمک کند راه ما است.



گر یکی سر را ببرد از بدن صد هزاران سر برآرد در زمن (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۸۸۷)

زمن: زمان، روزگار

ما یک سر من ذهنی داریم که فقط بلد است سبب‌سازی کند براساس فکرهای پوسیده، قدیمی. اسباب‌هایش یعنی سبب‌هایش چیزهای فکری من درآورده هستند. ما وقتی همانیده می‌شویم با چیزها و آن دید را پیدا می‌کنیم و همانیدگی‌ها را یا فکرهای آن‌ها را سبب می‌گیریم می‌افتیم به خرافات، می‌افتیم به پندار کمال، به ناموس، به جهنم ذهن، به هیروت، این سر عقل من ذهنی است.

خب، شما می‌دانید خداوند هر لحظه در کار جدید است. درست مثل این‌که هر لحظه یک سر به شما می‌دهد. یک سر کهنگی و پوسیدگی را می‌اندازد دور که سر من ذهنی است، بعد آن موقع یک سری می‌گیرید که هر لحظه در کار جدید است. این خوب نیست؟

«صد هزاران سر برآرد در زمن»، در زمن یعنی در زمان. هر لحظه یک سر به شما می‌دهد، یک سر جدید، یک صنع جدید که شما با من ذهنی و سبب‌سازی بلد نیستید. درست است؟

گر نفرمودی قصاصی بر جُناة یا نگفتی فی القصاص آمد حیاة (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۸۸۸)

«اگر برای جنایتکاران قصاصی مقرر نمی‌فرمود و یا نمی‌گفت که در قصاص، زندگی است، هر کسی گستاخ می‌شد و به روی مردم تیغ تیز می‌کشید و بنیاد حق را ویران می‌کرد.»

جُناة: جمع جانی: جنایتکار

بعد بیت بعد:

مر که را زهره بُدی تا او ز خود بر اسیر حکم حق، تیغی زند؟ (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۸۸۹)



زانکه داند هر که چشمش را گشود کآن کُشنده سُخرهٔ تقدیر بود

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۸۹۰)

سُخره: کسی که مورد تمسخر دیگران شود، کسی که دیگری را به کار بی‌مزد بگمارد.

پس می‌گویند که اگر برای جنایتکاران، «جُناة» یعنی جمع جانی، جنایتکار.

گر نفرمودی قِصاصی بر جُناة یا نگفتی فی القِصاص آمد حیاة

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۸۸۸)

«اگر برای جنایتکاران قِصاصی مقرر نمی‌فرمود و یا نمی‌گفت که در قِصاص، زندگی است، هر کسی گستاخ می‌شد و به روی مردم تیغ تیز می‌کشید و بنیاد حق را ویران می‌کرد.»

جُناة: جمع جانی: جنایتکار

توجه کنید قِصاص را مولانا در معنای همین تنبیه خداوند می‌گیرد که الآن گفتم. اگر شما چیزی غیر از زندگی که از ذهن ساخته شده، چیز ذهنی را بیاورید به مرکزتان، قِصاص می‌کند. قِصاص به معنی آن چیزی نیست که در بیرون ما گرفته‌ایم، مثلاً چشم را در مقابل چشم، نه.

ایشان می‌گویند خلاصهٔ کلام این است در این‌جا، جوهر مطلب، که خداوند خودش تنبیه می‌کند و ما انسان‌ها اگر کسی را ببینیم که عیب دارد، با چالش روبه‌رو شده، چون خود ما من‌ذهنی داریم شاید حق نداریم تنبیه کنیم و حق داریم کمک کنیم، باید کمک کنیم و ما باید به همدیگر کمک کنیم.

ما در سطحی نیستیم که با توجه به این‌که خداوند خودش تنبیه می‌کند، ما هم از یک طرف با من‌ذهنی‌مان با قضاوت‌های خودمان شروع کنیم به تنبیه. برای همین می‌گویند که «گر نفرمودی قِصاصی بر جُناة»، اگر برای جنایتکاران قِصاص مقرر نمی‌فرمود یا نمی‌گفت که در قِصاص زندگی هست.

ببینید از آن‌جا شروع کرده می‌گویند که من شما را تنبیه می‌کنم تا دردتان بیاید، آگاه بشوید. من رحمت اندر رحمت هستم. من شما را تنبیه نمی‌کنم که تنبیه بکنم یا با شما دشمن هستم. شما یک چیزی را می‌آورید مرکزتان، قرار نبوده بیاورید، می‌آورید تنبیه می‌شوید. و در این تنبیه حیات هست یعنی این‌که شما بیدار می‌شوید، تنبیه شما را بیدار می‌کند. می‌گویند که اگر این صحبت نمی‌شد، که این یک آیه قرآن است. آیه قرآن این است:



«وَلَكُمْ فِي الْقِصَاصِ حَيَاةٌ يَا أُولِي الْأَلْبَابِ لَعَلَّكُمْ تَتَّقُونَ»

«ای خردمندان، شما را در قصاص کردن زندگی است. باشد که پروا کنید.»

(قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۱۷۹)

این قصاص عرض کردم تنبیه خداوند بگیرید، آن قصاصی نیست که ما معمولاً به آن عادت داریم. ولی این جا چیز مهمی را می گوید. می گوید که کسی که کلاً دچار مرض همانیدگی ها می شود و از طریق همانیدگی ها می بیند، خداوند او را می گیرد و این قصاص است. هر همانیدگی، هر دفعه دیدن برحسب همانیدگی دید ما را غلط می کند ما تنبیه می شویم. این را اسمش را گذاشته قصاص.

می گوید اگر این را نمی گفت، چه کسی جرئت می کرد تا از جانب خودش که من ذهنی دارد «بر اسیر حکم حق، تیغی زند؟». توجه کنید «اسیر حکم حق»، «سُخْرَةُ تَقْدِيرٍ»؛ این ها اصطلاحاتی است که مولانا می دهد به کسی که در ذهنش اسیر شده، اسیر همانیدگی ها شده. «اسیر حکم حق» یعنی پایین می گوید سوء الْقَضَا، این قضای بد است. در فضای ذهن ما دچار قضای بد هستیم.

این قضای بد معادل اسیر حکم حق است. یعنی حکم حق دیگر هر چه مقرر کرده برای من که اگر با همانیدگی ها می بینم، به چه مرض هایی دچار بشوم، چه بدی هایی ببینم. توجه می کنید؟

و دارد می گوید یک کسی که همانیده است، این اسیر حکم حق است و این قضای بد است. حالا شما حق دارید بیاید او را به عنوان من ذهنی تنبیه کنید؟ شاید نه، شاید شما باید کمک کنید چون شما هم از این جنس هستید. او را زندگی گرفته خودش، او را تنبیه می کند.

برای این که هر کسی که چشمش را خداوند گشوده، می داند که آن کُشَنده، سُخْرَةُ تَقْدِيرٍ بوده، یعنی سُخْرَةُ حُكْمٍ حق بوده. ما از طریق همانیدگی ها و دردها می بینیم، نمی دانیم از کجا سر در می آوریم، چه کارهای بدی می توانیم بکنیم، چقدر به خودمان لطمه می زنیم. این قضای بدی است که ما را گرفته و البته پایین توضیح می دهد.

هر که آن تقدیر، طوق او شدی

بر سرِ فرزند هم تیغی زدی

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۸۹۱)

طوق: گردن بند؛ طوق شدن تقدیر کنایه از محتوم و مقدر شدن آن بر انسان است که چون طوق بر گردنش می افتد.



رُو بترس و طعنه کم زن بر بدان پیش دام حکم، عجز خود بدان (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۸۹۲)

می‌گوید اگر این تقدیر حکم حق یعنی کسی من‌ذهنی پیدا کرد، معلوم نیست چقدر خرابکاری می‌کند، همه‌چیزش را خراب می‌کند و این دست خداوند است، هیچ‌کس نمی‌داند چه‌جوری می‌شود، مگر در اثر این تنبیه‌ها مثلاً فضا را باز کند. مثلاً ما الآن آمده‌ایم مولانا را می‌خوانیم، می‌دانیم که اگر با من‌ذهنی جلو برویم، در این‌جا هم می‌گوید مثلاً «دام حکم»، ما توی دام هستیم، دام حکم قضا یعنی دام حکم خداوند هستیم. بعد می‌گوید تقدیر، حکم تقدیر، در این شعرها می‌گوید «اسیر حکم حق»، «سُخره تقدیر»، یعنی زیر سلطه تقدیر.

خلاصه، آن چیزی که ما از این‌جا برداشت می‌کنیم، ما وقتی من‌ذهنی پیدا می‌کنیم اسیر حکم حق هستیم، نمی‌توانیم بیرون بیایم و معلوم نیست آخر و عاقبتمان چه می‌شود، چقدر خراب می‌کنیم، چقدر به خودمان لطمه می‌زنیم.

همین صحبت‌ها به شما می‌گوید شما باید به خودتان کمک کنید. هر کسی هم این را می‌شنود، میل به کمک داشته باشد، چون او هم من‌ذهنی دارد، در سُخره تقدیر است، اسیر حکم حق است و در دام حکم حق است؛ طوق، گردن‌بند او شده نمی‌تواند در بیاورد. مگر، این‌ها فقط همه برای این است که تنبیه بشویم، زندگی تنبیه مقرر کرده، کسی که مرکزش را عدم نمی‌کند. این‌ها را به ما نگفتند.

مقاومت، قضاوت، ستیزه، این‌ها در ارتباط با خداوند درست نیست. حرف زدن، روزه را شکستن، سکوت نکردن، همه این چیزهایی که امروز خواندیم.

پس هر کسی که بيفتد در این قضای بد من‌ذهنی و اسیر حکم حق بشود، می‌تواند کارهای خیلی بدی بکند، حتی به سر فرزندش هم تیغ بزند.

ولی آیا، فعلاً در دادگاه‌های امروزی هیچ موقع نمی‌گویند که این شخص یکی را کشته، ولی آن موقع اسیر من‌ذهنی بوده. چون من‌ذهنی‌اش بالا آمده بوده، خشمگین شده، کشته. خب من‌ذهنی‌اش کشته، خودش که نکشته. ولس نمی‌کند قاضی این را، نه؟ شاید در آینده بشر پیشرفت کند و شناسایی کند که هر کسی که در ذهنش است این مخرب است، ممکن است خرابکاری کند و بیشتر جامعه باید کمک کند به این. این زیر حکم حق است و ما به



هم کمک کنیم که همانیدگی‌ها را از مرکزمان دریاوریم، به همدیگر درد ندهیم، همدیگر را خشمگین نکنیم، به همدیگر خوبی کنیم.

بنابراین می‌گوید: «رُو بترس و طعنه کم زن بر بدان» برو بترس و طعنه کم زن بر آدم‌هایی که من‌ذهنی دارند و کارهای بد می‌کنند، «پیش دام حکم، عجز خود بدان» عاجز بودن خودت را پیش دام حکم بدان. بدان که ما همه اسیر «سوءالقضا» هستیم، هر کسی من‌ذهنی دارد اسیر قضای بد است. و این چندتا مطلب را هم می‌خوانم راجع به این موضوع، توجه کنید.

چون خدا خواهد که پرده کس درَد

میلش اندر طعنه پاکان بَرَد

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۸۱۵)

چون خدا خواهد که پوشد عیب کس

کم زند در عیب معیوبان، نفَس

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۸۱۶)

چون خدا خواهد که مان یاری کند

میل ما را جانب زاری کند

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۸۱۷)

یعنی ما حق نداریم به همدیگر طعنه بزنیم. اگر خدا بخواهد آبروی یکی را ببرد، می‌گوید برو به مولانا و حافظ و فردوسی و این‌ها ایراد بگیر. معلوم می‌شود خدا خواسته آبروی ما را ببرد. اگر خدا بخواهد عیب کسی را بپوشاند، که ما همه‌مان معیوب هستیم، این شخص انتخاب می‌کند که عیب مردم را فاش نکند، «کم زند در عیب معیوبان، نفَس» حرف نمی‌زند راجع به عیب‌های مردم، اگر خداوند بخواهد عیب آن را بپوشاند. اگر خداوند بخواهد ما را یاری کند، «میل ما را جانب زاری کند».

یعنی ما فضا را باز می‌کنیم می‌گوییم خدایا کمک کن. من عیب دارم، من خودم نمی‌توانم رفع کنم. من می‌دانم اگر این عیب‌ها را نگه دارم که همه‌اش همانیدگی با دردها و چیزهاست تو من را خواهی گرفت. من اسیر تقدیر حکم تو هستم، من نمی‌خواهم بلا سر خودم بیاورم. من نمی‌خواهم زندگی خودم و دیگران را خراب کنم. پس شروع می‌کنم به زاری و زاری در این‌جا مثبت است نه زاری برای همانیدگی‌ها برای یک حالت دعا و این‌که من کمک می‌خواهم. من می‌دانم کمک می‌خواهم. من عیب دارم من، مثل آدم.



گفت آدم که ظَلَمْنَا نَفْسَنَا او ز فعل حق نَبْد غافل چو ما

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۴۸۹)

«ولی حضرت آدم گفت: «پروردگارا، ما به خود ستم کردیم.» و او همچون ما از حکمتِ کار حضرت حق بی‌خبر نبود.»

ما به خودمان ظلم کردیم هر بلایی که پیش آمده من خودم کردم. یعنی می‌رود به چرخه سازندگی، چرخه تخریب را رها می‌کند. تو کردی، من از تو بهترم، بله؟ تو عوض بشو، به تو طعنه می‌زنم، عیب‌های تو را می‌گویم. می‌خواهم بگویم، همه را بگویم؟ پس می‌خواهی عیب‌های تو فاش بشود. می‌خواهد بگوید که همه ما معیوب هستیم. همه ما به همدیگر باید کمک کنیم با عیب‌پوشی، بدون طعنه زدن با تمرکز روی خودمان. که ما از جنس عشق بشویم، بتوانیم از طریق قرین دیگران را هم شاید اصلاح کنیم ما قاضی نیستیم ما چراغ هستیم، چراغ خودمان را روشن کنیم. و:

ور تو می‌بینی که پایت بسته‌اند بر تو سرهنگان شه بنشسته‌اند

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۶۳۲)

سرهنگ: پیشرو لشکر، پهلوان، مأمور اجرای حکم کیفر

پس تو سرهنگی مکن با عاجزان زآنکه نبود طبع و خوی عاجز، آن

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۶۳۳)

سرهنگی: حالت و عمل سرهنگان، کنایه از به‌کار گرفتن زور و ضرب و امر و نهی

اگر تو می‌بینی که اسیر دام حق هستی، جسمت خراب شده، روابطت خراب شده، پندار کمال داری، بیچاره شدی، ناموس داری، این‌همه درد داری، نمی‌توانی جلو بروی.

«ور تو می‌بینی که پایت بسته‌اند»، «سرهنگان شاه» یعنی خداوند برای تو نشسته‌اند، مأموران شاه، پس تو با عاجزان سرهنگی مکن. نه؟ برای این‌که تو عاجز هستی طبعِ خوی عاجز، آن نیست که خودنمایی کنی، بی‌عیبی کنی، پندار کمال را به رخ مردم بکشی، زور بگویی، کبر و غرور داشته باشی. و:



هیچ کافر را به خواری منگرید که مسلمان مُردنش باشد امید

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۴۵۱)

پس بنابراین می‌گوید «مسلمان» در اینجا به معنی انسان تسلیم شده است. می‌گوید هیچ من‌ذهنی را شما که درواقع کافر یعنی همه ما یک جوری خدا را پوشانده‌ایم. هر کسی خدا را پوشانده و با من‌ذهنی‌اش کار می‌کند کافر است. شما نباید به هیچ‌کسی به خواری بنگرید، برای این‌که این شخص ممکن است که بیدار بشود و انسان تسلیم شده بشود و تسلیم شده بمیرد. درست است؟ و:

سوی حق گر راستانه خَم شوی وارهی از اختران، مَحَرَم شوی

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۵۸۳)

اگر با خضوع و با زاری و با این‌که خودت را شناخته‌ای پر از عیب هستی و «راستانه» و بخواهی واقعاً خودت را اصلاح کنی تسلیم بشوی نه ظاهری با سر، و مرکز را عوض نکنی. «سوی حق گر راستانه خَم شوی» از این اختران، از این اختران یعنی همین ستاره‌هایی که می‌درخشند، همانیدگی‌ها و دردهایت که با آن همانیده‌ای، مرکزت هستند تو را کنترل می‌کنند و سبب این «سوءالْقضا» شده‌اند، قضای بد شده‌اند می‌رهی. «وارهی از اختران» محرم خداوند می‌شوی اگر راستانه خَم بشوی.

گر امین آید سوی اهل راز وارهید از سرکله مانند باز

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۳۵)

سرکله: همان کلاهی است که برای آموزش باز شکاری بر سرش می‌گذارند تا چشم و گوشش بسته شده و نتواند به‌سوی جفتش پرواز کند.

وقتی سرکله کلاهی است که برای آموزش باز شکاری بر سرش می‌گذارند تا چشم و گوشش بسته شده و نتواند به‌سوی جفتش پرواز کند. پس بنابراین ما مثل باز هستیم، وقتی چشمان دیگر به‌سوی همانیدگی‌ها نرفت و جذب زندگی از آن‌ها نرفت، زندگی این کلاه را، سرکلاه را از روی ما برمی‌دارد، یعنی این ذهن را از روی ما برمی‌دارد از من اصلی ما آشکار می‌شود. اگر امین بیاییم سوی اهل راز، اگر به مولانا با صمیمیت، با دل دادن و نه از روی من‌ذهنی و غرور و می‌دانم و این‌ها رو بیاوریم مولانا سرکلاه ما را برمی‌دارد.



همین طور که باز را سرش کلاه می‌گذارند تا جفتش را نبیند، به سمتش نرود. وقتی دیگر جفتش یادش رفت، ما هم اگر به‌سوی همانیدگی‌ها نرفتیم، یادمان رفت، بند ناف را بریدیم، این کلاه را از سر ما برمی‌دارند.

گفت حقشان: گر شما روشن‌گرید در سیه‌کاران مُغفل منگرید (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۳۵۰)

مُغفل: اغفال‌کننده، در اینجا یعنی من‌ذهنی که هم خودش را اغفال می‌کند هم دیگران را
مُغفل: بی‌نام
مُغفل: غفلت‌زده و نادان

مُغفل یعنی اغفال‌شده، و یا اینجا نوشته بی‌نام، مُغفل: اغفال‌کننده. اگر مُغفل بخوانیم شاید بهتر باشد برای این‌که ما خودمان را اغفال می‌کنیم. خلاصه این در داستان هاروت و ماروت است. هاروت و ماروت که شاید نماد عقل و هشیاری ماست همین دوتا فرشته‌ای بودند که پایین آمدند تا گفتند که ما می‌رویم زمین را درست می‌کنیم خداوند به آن‌ها گفت که شما پاکی‌تان را از من می‌گیرید، مواظب باشید که من از یادتان نروم و این‌ها، خلاصه گفتند باشد ما می‌دانیم. می‌رویم درست می‌کنیم، می‌آییم بالا. وقتی پایین آمدند یک‌دفعه بدی‌ها را دیدند و همین سنگینشان کرد، نتوانستند برگردند. چون خداوند گفته بود که همه‌اش من را ببینید. من باید مرکزتان باشم، پاکی‌تان را از من می‌گیرید. همین که بدی‌ها را دیدند بدی آمد به مرکزشان دیگر نتوانستند برگردند هر کاری کردند نتوانستند و کسی را هم نتوانستند به راه راست هدایت کنند.

بنابراین حقشان به ایشان گفت اگر شما روشن‌گرید، در بدکارانی که از راه بیرون رفته‌اند و من‌ذهنی دارند نگاه نکنید، فقط به من نگاه کنید، آن موقع قاضی نباشید بلکه چراغ باشید. من چراغ را روشن می‌کنم با چراغ من آن‌ها خودشان را درست می‌کنند. این را باید عمل کنیم، یعنی ما هشیاری و عقلمان را در این راه به‌کار ببریم. فضا را باز کنیم، مرکزمان را عدم کنیم و طعنه زنیم بر «سیه‌کاران معیوب». این را هم می‌خوانم:

بر بدی‌های بدان، رحمت کنید بر منی و خویش‌بینی کم‌تَنید (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۴۱۶)

تَنیدن: دراصل به‌معنی بافتن است. اما در اینجا به‌معنی به‌کاری پرداختن آمده. این فعل بدین معنی در مثنوی فراوان آمده‌است.

هین مبادا غیرت آید از کمین سرنگون افتید در قعر زمین (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۴۱۷)



هر دو گفتند: ای خدا فرمان، تو راست بی‌آمان تو، آمانی خود کجاست؟

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۴۱۸)

باز هم به هاروت و ماروت بالاخره به ما، یعنی به ما می‌گویند به عقل و هشیاری ما می‌گویند، چه کسی می‌گوید؟
زندگی می‌گوید.

بر بدی‌های بدن، رحمت کنید بر منی و خویش‌بینی کم کنید

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۴۱۶)

ننیدن: دراصل به معنی بافتن است. اما در این جا به معنی به کاری پرداختن آمده. این فعل بدین معنی در مثنوی فراوان آمده است.

یعنی بر منیت و خودبینی خودتان ننید. مبادا اگر رحمت نکنید به منی و خویش‌بینی بتنید یعنی ایراد بگیرید،
طعنه بزنید، غیرت من از کمین بیاید و «سرنگون افتید در قعر زمین»، به هاروت و ماروت گفتند. ولی:

هر دو گفتند: ای خدا فرمان، تو راست بی‌آمان تو، آمانی خود کجاست؟

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۴۱۸)

یعنی این را آن موقع می‌دانستند. و ما همین را می‌دانیم، ولی همین‌که بدی را می‌بینیم بدی می‌آید به مرکز ما،
پس شما بدی‌ها را نبینید می‌دانید هاروت و ماروت آویزانند در چاه بابل، حالا کاری نداریم موفق نشدند و
نتوانستند برگردند ولی گفتند و این بیت قبلی این‌ها را گرفتار کرد. بیت قبلی چه بود؟

گفت حقشان: گر شما روشن‌گرید در سیه‌کاران مُغفل من‌گرید

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۳۵۰)

مُغفل: اغفال‌کننده، در این جا یعنی من‌ذهنی که هم خودش را اغفال می‌کند هم دیگران را

مُغفل: بی‌نام

مُغفل: غفلت‌زده و نادان

ولی آن‌ها نگریستند گفتند چرا این‌ها این کار را می‌کنند؟ بدکاره‌اند.

❖ ❖ ❖ پایان بخش سوم ❖ ❖ ❖



قسمت بعدی مثنوی را برایتان می‌خوانم که تیتراش هست، همین‌طور که روی صفحه می‌بینید:

«تعجب کردنِ آدم (علیه السلام) از ضلالتِ ابلیس و عجب آوردن»

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۸۹۳)

ضلالت: گمراهی

عجب: به خود نازیدن، تکبر

و منظور از «آدم علیه السلام» حضرت آدم است، که البته هرچه در مورد ایشان می‌گوییم در مورد ما هم صادق است، چون فرزندان او هستیم، یعنی از جنس او هستیم. اگر من ذهنی بشویم، می‌شویم فرزندان ابلیس، اگر فضا را باز کنیم، می‌شویم فرزند آدم، و معمولاً بین این دو تا ما رفت و آمد می‌کنیم.

و همین‌طور که خواهیم خواند، حضرت آدم که مثل این‌که می‌گوید مثل کوه است، به او وصل شده، یعنی به خداوند وصل شده، در اثر خوش آمدن از حرف‌های ابلیس به تکبر می‌افتد و ابلیس را دست‌کم می‌گیرد. یادمان باشد که ابلیس به وسیله نماینده‌اش که همین من ذهنی است با ما کار می‌کند.

و البته ابیات قبلی که یعنی بلافاصله قبل از این تیترا برایتان خواندم، این مثنوی از بیت ۳۸۹۳ شروع می‌شود از دفتر اول، بیت‌های قبلی می‌گفت که هر کسی که همانندگی‌ها را می‌آورد توی مرکزش دچار تنبیه زندگی می‌شود، دچار قضا می‌شود، قضای بد می‌شود. الآن می‌خوانیم.

و چون ما همه من ذهنی داریم و خداوند آن را تنبیه می‌کند، به نظر می‌آید می‌گوید که ما حق نداریم آن شخص را تنبیه کنیم. باید چراغ حضورمان را روشن کنیم، چراغ عشقمان را روشن کنیم، و به آن شخص کمک کنیم. و همین‌طور که می‌دانید نظام جامعه روی این اصول نهاده نشده که اگر یک کسی یک کار بدی کرد ما با عشق با او برخورد کنیم.

و مولانا مثل این‌که می‌خواهد بگوید که شما بدی را با بدی نمی‌توانید از بین ببرید. در کره زمین ما انسان‌ها دچار حکم الهی هستیم، چون همه‌مان من ذهنی داریم. و چاره خلاص شدن از این وضعیت عجیب و غریب، ولی بد، که هر کسی خروبی شده، تنبیه همدیگر نیست. ما حق نداریم همدیگر را تنبیه کنیم. و برای از بین بردن این جهل و سیاهی من ذهنی ما باید چراغ حضورمان را روشن کنیم. «بر بدی‌های بدان رحمت کنید».

و امروز گفت کسی حق ندارد که با من ذهنی‌اش دیگران را تنبیه کند. یکی کار بدی کرده، ما خودمان بدکاره هستیم آن شخص را تنبیه می‌کنیم. البته نظام جامعه عرض کردم روی این بنا نشده الآن. هیچ قاضی‌ای در محکمه



نمی‌گوید که این شخص دچار عوارض من‌ذهنی بوده و این عوارض هم «سوء‌القضا» است، یعنی در دام حکم خدا بوده و این نمی‌فهمیده چه کار دارد می‌کند، حالا به ایشان تخفیف بدهیم. ولی شاید به کل موضوع که توجه می‌کنیم، می‌گوید که شما اگر به بدی‌های بدان رحمت نکنید، این بدی از بین نخواهد رفت، زیادتر خواهد شد، در روی کره زمین ما را بیشتر گرفتار خواهد کرد.

این حرف مولانا باید مورد توجه روان‌شناسان، جامعه‌شناسان، انسان‌شناسان، آن‌هایی که می‌خواهند جامعه را بهتر کنند قرار بگیرد، و ببینند که راه چاره چیست. خودش توضیح می‌دهد.

به هر حال، عجب آوردن آدم یا حضرت آدم به این دلیل بوده که به کارهای من‌ذهنی‌اش می‌خندد، من‌ذهنی‌اش را دست‌کم می‌گیرد یا خوشش می‌آید. متأسفانه این عارضه همه ما را گرفته. اگر ما از حرف‌های ابلیس که به وسیله من‌ذهنی‌مان زده می‌شود، خوشمان نمی‌آمد و نمی‌خندیدیم، این قدر حرف نمی‌زدیم با من‌ذهنی‌مان.

اجازه بدهید بخوانیم. یک چندتا بیت می‌خوانم که آماده بشویم. این قسمت از مثنوی بسیار بسیار مهم است، شما باید بخوانید، تکرار کنید، شاید این مطالب را به صورت گویاتری بیان کنید.

حالا این صحبت‌های مولانا اگر در سطح جامعه قابل اجرا نیست، در سطح خانواده قابل اجرا است. یعنی شما به عنوان پدر و مادر شاید این بیت‌ها را بخوانید رفتارتان را عوض کنید، به عنوان مادر یا پدر من‌ذهنی با فرزندتان که کار بد می‌کند یک جور دیگر رفتار کنید.

نفس و شیطان هر دو یک تن بوده‌اند

در دو صورت خویش را بنموده‌اند

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۵۳)

پس شما می‌دانید نفس و من‌ذهنی هر دو یکی است. ابلیس به وسیله من‌ذهنی در درون شما حرف می‌زند. اگر شما از من‌ذهنی‌تان خوشتان بیاید، یعنی از ابلیس خوشتان می‌آید. و اگر کسی شما را مثلاً تحسین می‌کند، بالا می‌برد، تعظیم می‌کند، شما خوشتان می‌آید، شما دارید به ابلیس می‌خندید، باید منتظر عوارضش باشید طبق این داستان.

نفس از درهاست، او کی مرده است؟

از غم و بی‌آلتی افسرده است

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۰۵۳)



یا «از غم بی‌آلتی افسرده است»، هر دو جورش هست. نَفَس ما اژدها است، نمرده، زنده است. الآن آلت ندارد، وسیله ندارد، قدرت ندارد، وگرنه ما را خواهد خورد این نَفَس ما اگر قدرت و آلت پیدا کند. پس چه «از غم بی‌آلتی» یا «از غم و بی‌آلتی»، هر دو یک چیز است.

مَسْکُل از پیغمبرِ ایامِ خویش تکیه کم کن بر فن و، بر کام خویش (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۵۴۲)

مَسْکُل: جدا مشو، مگسَل.

از مولانا یا اگر یک کسی هست که واقعاً عاشق است، به حضور زنده است، پیغمبر ایام ما است، شما از آن نباید جدا بشوید. در این مورد، آموزش‌های مولانا است. بر فنِ خودتان که همان فنِ من‌ذهنی است و حرف خودتان و کام خودتان کمتر متکی باشید. «تکیه کم کن» یعنی اصلاً تکیه نکن، در خیلی جاها. پس تکیه نکن بر فن‌های من‌ذهنی خودت، زرنگی خودت، گفتار خودت.

گرچه شیری، چون روی ره بی دلیل خویش‌بین و در ضلالت و ذلیل (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۵۴۳)

بی دلیل: بدون راهنما
ضلالت: گمراهی

گرچه که شیر هستی اگر بدون راهنما بروی خویش‌بین خواهی شد. «خویش‌بین»، «خودگزین»، این‌ها را مولانا در این قسمت می‌آورد. البته این بیت‌ها مربوط به این قسمت نیست، فقط داریم آماده می‌شویم. ضلال یعنی گمراهی. ذلیل یعنی خاک‌توسر و افسرده و پست.

گرچه تو شیر هستی، قوی هستی، از نظر علمی قوی هستی، از نظر بدنی قوی هستی، جوان هستی، ولی بی دلیل، بی راهنما نرو، بدون مولانا نرو، و خویش‌بین می‌شوی یا هستی، و در گمراهی می‌افتی.

بر بلیس و دیو از آن خندیده‌ای که تو خود را نیک مردم دیده‌ای (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۹۰)

بلیس: مخفف ابلیس، شیطان



می‌گوید بر ابلیس، که نماینده‌اش من‌ذهنی شما است، به این علت می‌خندی و دست‌کم گرفتی او را، یا با آن شوخی می‌کنی، یا خوست می‌آید، دیدید که ما را تعریف می‌کنند چقدر خوشمان می‌آید، داریم اختیار را می‌دهیم دست ابلیس و نمی‌دانیم این قضا چه‌کار خواهد کرد به ما.

پس ما به ابلیس و دیو از آن جهت می‌خندیم که خودمان را بهترین آدم می‌دانیم، خودمان را آسیب‌ناپذیر می‌دانیم، همچو چیزی نیست. با من‌ذهنی حرف می‌زنیم و راه خراب کردن را در پیش گرفتیم.

هرکه بستاید تو را، دشنام ده سود و سرمایه به مُفلس وام ده (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۳۳۰)

مُفلس: تهی‌دست

ایمنی بگذار و، جای خوف باش بگذر از ناموس و رسوا باش و فاش (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۳۳۱)

ناموس: خودبینی، تکبر، حیثیت بدلی من‌ذهنی

آزمودم عقل دوراندیش را بعد از این دیوانه سازم خویش را (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۳۳۲)

مُفلس یعنی تهی‌دست. هر کسی تو را ستایش کند، بگوید شما استاد هستید، آن احترامات من‌ذهنی را بگذارد، پایت را ببوسم، دستت را ببوسم، از این حرف‌ها بزند و شما خوشتان بیاید، یا عملاً بگذارید این را انجام بدهند، می‌گوید به آن دشنام بده. و این خوش آمدن که سود است و سرمایه من‌ذهنی را بده به من‌های ذهنی، تو نخواه.

فضا را باز کن، زندگی شو و ایمنی مصنوعی فضای ذهن را که شیطان پیشنهاد می‌کند، مثلاً می‌گوییم من چقدر دانشمند هستم، من دارای قدرت هستم، مردم مرا ستایش می‌کنند، همه از من تعریف می‌کنند، که شما آموزگار یا رهبر خوبی هستی، شما به این موقعیت افتخار نکن این تو را ایمن نمی‌کند. ایمنی حاصل از همانیدگی‌ها، پول زیاد، قدرت زیاد، این را بینداز دور و بترس. بترس از این چیزها، بترس از من‌ذهنی‌ات، دست‌کم نگیر. بنابراین از ناموس و آبروی مصنوعی من‌ذهنی بگذر و بیا پایین و بگو من این هستم، من واقعاً نمی‌دانم، نه من در آن مقام نیستم، فاش بگو.



و شما عقل من‌ذهنی که خیلی دوراندیش است این را آزمایش کرده‌اید و دیده‌اید که خرابکار است، بعد از این فضا را باز کنید با مرکز عدم خودتان را دیوانه کنید. در این‌جا دیوانه کسی است که با عقل کل عمل می‌کند، به عقل من‌ذهنی عمل نمی‌کند، از نظر من‌های ذهنی دیوانه است.

این قسمت از مثنوی است که بسیار مهم است می‌خواهم برایتان بخوانم، شما هم تأمل کنید و برای خودتان بیان کنید.

چشم آدم بر بلیسی کاو شقی‌ست از حقارت و از زیافت بنگریست (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۸۹۳)

شقی: بدبخت
زیافت: حقیر شمردن، بی‌ادبی

خویش‌بینی کرد و آمد خودگزین خنده زد بر کار ابلیس لعین (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۸۹۴)

خودگزین: خودپسند
لعین: لعنت‌شده، ملعون

بانگ بر زد غیرت حق کای صفی تو نمی‌دانی ز اسرار خفی (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۸۹۵)

صفی: برگزیده
خفی: پنهان، نهان

شقی یعنی بدبخت. زیافت: حقیر شمردن، بی‌ادبی. خودگزین: خودپسند، یعنی خودگزیننده. لعین: لعنت‌شده، ملعون. صفی: برگزیده. خفی: پنهان.

خب الان رسیدیم به همان قصه. شما می‌دانید که من‌ذهنی نماینده ابلیس است، پس بنابراین اگر شما به من‌ذهنی‌تان با حقارت بنگرید بگویید که خب حالا این من‌ذهنی ما از بعضی چیزها خوشش بیاید برویم دنبالش بینیم، حالا از ستایش خوشش می‌آید، از تعریف خوشش می‌آید، دنبال تأیید و توجه است و، و حرف می‌زنیم، همین کارهای ابلیسی که من از تو بهترم و، این‌همه حرف می‌زنیم ثابت کنیم «من از تو بهترم»، تو باید عوض



بشوی و من از تو بهترم، من از تو دانشمندترم، من از تو قوی‌ترم، من از تو پولدارترم؛ این کارِ ابلیس است، و «تو کردی تقصیر من نیست».

بنابراین چشم حضرت آدم بر پلیسی که نماینده‌اش من‌ذهنی است و بدبخت است و بدبختی می‌آورد، از روی حقارت و زیافت، «زیافت» با «ز» همین‌طور که می‌بینید به معنی حقیر شمردن، بنگریست. یعنی شما الآن می‌گویید که این من‌ذهنی ما هم که از بعضی چیزها خوشش می‌آید برویم دنبالش که مسئله‌ای نیست که، مثل ستایش ما. «خویش‌بینی کرد و آمد خودگُزین»، خویش‌بینی کرد یعنی خودش را دید. می‌دانید در راه عشق یا زنده شدن به خدا خویش‌بینی قدغن است. شما نمی‌توانید خودتان را ببینید. وقتی خودتان را می‌بینید یعنی خدا را نمی‌بینید. «آمد خودگُزین» خودگُزین یعنی خودگُزیننده.

خب ببینید این لحظه اگر خویش‌بینی کنید و خودتان را انتخاب کنید، این همین «گُزینی» است که در بیت اول هم داشتیم که می‌گفت «با عاشقان نشین و همه عاشقی گُزین»، شما ضرورت این را می‌بینید که الآن به حرف من‌ذهنی‌تان گوش بدهید و بروید من‌ذهنی را بالا بیاورید، مثلاً می‌خواهید دیده بشوید.

«خنده زد بر کارِ ابلیس لعین» خنده زد یعنی شوخی گرفت، دست‌کم گرفت من‌ذهنی‌اش را. عرض کردم، شما ابلیس را نمی‌بینید ولی من‌ذهنی‌تان را می‌توانید ببینید. اگر من‌ذهنی کارهایی می‌کند که خوشتان می‌آید؛ بابا از من تعریف می‌کنند دیگر و قابل تعریف هم که هستیم ما، اشکالی که ندارد خب همه دیده می‌شوند خب ما هم دیده بشویم مسئله‌ای نیست؛ تقلید می‌کنیم. چرا مردم می‌خواهند دیده بشوند؟ ما از چه کسی کمتر هستیم؟ این‌ها خنده زدن بر کارِ ابلیس است. رفتن به فضای قیاس خنده زدن بر ابلیس است. حالا سؤال این است که شما واقعاً من‌ذهنی‌تان را دست‌کم گرفتید؟ ها؟ من‌ذهنی نماینده ابلیس است، عین ابلیس است.

حالا می‌گوید وقتی او این کار را کرد، خودش را گُزید، یعنی این لحظه به‌جای فضاگشایی رفت ذهنش من‌ذهنی‌اش را انتخاب کرد، به‌صورت من‌ذهنی بلند شد. همین‌که یک بار این کار را کرد، غیرت حق چکار کرد؟ گفت ای برگزیده من! چه کار داری می‌کنی؟! تو از اسرار پنهان خبر نداری، تو نمی‌دانی چه بر سرت می‌آید! با همین خندیدن، با همین خوش آمدن یک بار. «بانگ بر زد غیرتِ حق کای صَفی»، ای برگزیده من؛ خداوند به او بانگ زد که من غیرت دارم، من اجازه نمی‌دهم غیر از من کسی در مرکز باشد. و این در مورد همه صادق است، چون ما همه فرزندان آدم هستیم. فرق نمی‌کند کجای دنیا هستیم و چه دینی داریم و از این، چه نژادی هستیم و چه باورهایی داریم و چه زبانی داریم. در مورد همه صادق است. همه برگزیده خداوند هستند باید به بی‌نهایت



و ابدیت او زنده بشوند، ولی شما خنده زدی بر ابلیس، خوشتان آمد از کار من ذهنیات، می دانی چه بلایی سرت می آید؟

در بیت های قبل گفت که این انسانی که همانیدگی ها را می آورد مرکزش در دام حکم حق می افتد، در دام قضا می افتد، معلوم نیست چه بر سرش می آید. چنین آدم حتی می تواند فرزندش را هم بکشد، یعنی این قدر بدبختی منتظرش است. چرا؟ ابلیس را شوخی گرفته.

**پوستین را بازگونه گر کند
کوه را از بیخ و از بُن برکند**
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۸۹۶)

**پرده صد آدم آن دم بردرد
صد بلیس نو مسلمان آورد**
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۸۹۷)

بلیس: مخفف ابلیس، شیطان

**گفت آدم: توبه کردم زین نظر
این چنین گستاخ نندیشم دگر**
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۸۹۸)

ببینیم ما هم می توانیم این کار را بکنیم؟ می گوید خداوند به آدم گفت که اگر این ابلیس پوستین را از آن وری بپوشد، یعنی آن رویش را نشان بدهد، الآن می خندی، یک کاری کرده که تو به عنوان من ذهنی خوش می آید، ولی اگر آن رویش را نشان بدهد که دشمن تو است، تو را خرّوب می کند، تو می دانی چه خرابکاری هایی خواهد کرد؟ تو الآن آلت نداری، اگر قدرت دستت بیفتد، می دانی چه کار داری می کنی؟ چه بلایی سرت خواهد آورد؟

در داستان ضحاک می خوانیم که این خوالیگر، آشپز، می آید پیش ضحاک، پس از این که به او گوشت خوراند و از ضحاک خوشش آمده و این ها. می دانید که اول می آید یک چاهی می کند، ابلیس می گوید چاه بکن پدرت را بکش تو شاه شو، اصلاً شاهی به تو می آید پدرت شاه خوبی نیست و این ها. خلاصه به او بعداً به صورت آشپز می آید و به او گوشت و این ها می خوراند و این خیلی خوشش می آید و این ها.



بعد ابلیس می‌آید می‌گوید که بابا من یک آرزو دارم، تو را خدا این را برآورده کن. ضحاک خوشش می‌آید، می‌گوید آرزویت چیست؟ می‌گوید شانه‌های تو را ببوسم. می‌گوید بیا ببوس، خوشش می‌آید. وقتی می‌بوسد از آن‌جا دوتا مار می‌آید بیرون. دیگر هر روز به او مغز جوان‌ها را می‌دادند. حالا باقی‌اش را شما می‌دانید دیگر.

حالا، منظورم این است که می‌گوید که تو «کوه» هستی، چرا؟ وصل به من هستی. ولی اگر این پوستین را از آن‌وری بپوشد، آن رویش را به شما نشان بدهد این ابلیس، از طریق همین من‌ذهنی تو، «کوه را»، که الآن وصل هستی به من کوه هستی، «از بیخ و بُن برمی‌کند». تو مغرور نباش که به من وصل هستی، اگر اتصال از من پاره بشود این بلایی سرت می‌آورد که اصلاً تو نمی‌توانی تصور کنی. توجه می‌کنید؟ قبلاً گفت این را دیگر، نه؟ «تو نمی‌دانی ز اسرار خفی»، از اسرار پنهان ما که خبردار نیستیم.

به ما می‌گوید همانیدگی‌ها را نیاور، خوست نیاید از حرف‌های من‌ذهنی. حالا شما نگاه کنید ما با من‌ذهنی‌هی حرف می‌زنیم چقدر خوشحال می‌شویم، توی هیروت خودمان. بابا ابلیس است دارد حرف می‌زند! چقدر ما خوشمان می‌آید که از ما تعریف می‌کنند، حرف ماها را می‌زنند چقدر ما دانشمند هستیم. اصلاً می‌خواهیم که این‌طوری باشیم!

«پرده صد آدم آن دم بردرد»، در یک لحظه می‌تواند صدتا آدم را آبرویش را ببرد. یعنی چه؟ یعنی ببرد به ذهن. تو چرا این کار را می‌کنی؟ ممکن است سبب بشود که صدتا انسان دیگر، صد یعنی تعداد زیادی، کثرت، یعنی تعداد، شما هزارتا من‌ذهنی، ده هزارتا من‌ذهنی، هیچ‌کدام نمی‌توانند به همدیگر کمک کنند. «پرده صد آدم»، ولی هر کدام درواقع وقتی در دام ابلیس افتادند و خروب شدند دارند می‌گویند که ما آبروی خداوند را بردیم، خداوند آلت بود، خرد کل بود، ما الآن افتادیم توی خرابکاری عقل جزوی. هر کسی توی من‌ذهنی می‌افتد و می‌ماند آبروی خداوند را می‌برد دیگر. مگر ما امتداد خدا نیستیم؟

پرده صد آدم آن دم بردرد صد بلیس نو مسلمان آورد (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۸۹۷)

بلیس: مخفف ابلیس، شیطان

«بلیس نو مسلمان» همین مسلمانان من‌ذهنی هست. مسلمان اصلی او بود که از خداوند جدا شد آمد به‌عنوان آلت، و وقتی وارد ذهن شد در اختیار ابلیس قرار گرفته و به‌عنوان من‌ذهنی همانیدگی‌ها را کاشته، کشت دوم، و به آن‌ها آب می‌دهد و میوه درد دارد. مسلمان جدید است.



این منفی است، یعنی مسلمان جدید ما نداریم، یک مسلمان داریم. در این جا البته مسلمان به معنی مسلمان استاندارد نیست که بگوییم دین اسلام دارد. مسلمان یعنی انسان تسلیم شده، انسانی که سجده می کند و مرکزش عدم است. «نو مسلمان» در این جا یعنی مرکزش جسم است، مرکزش شیطان است. می گوید ابلیس صدتا مسلمانِ نو درست می کند، حواست باشد.

حالا، آدم می گوید پشیمان شدم، توبه کردم، برگشتم، ببخشید. «گفت آدم که ظَلَمْنَا نَفْسَنَا» دیگر این کار را نمی کنم.

گفت آدم: توبه کردم زین نظر این چنین گستاخ نندیشم دگر (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۸۹۸)

گفت خدایا من توبه کردم از این نگاه، دیگر خوشم نمی آید از خنده های ابلیس، از ستایش های ابلیسی، از کارهای ابلیسی، از کارهای انقباض، از کارهای خروبی، از کارهای ستایش، تأیید و توجه. از این ها دیگر خوشم نمی آید، توبه کردم. من دیگر گستاخ نمی شوم، من رویم را کم می کنم، من بعد از این فقط تو را می گذارم مرکز، من دیگر از طریق ابلیس نمی بینم، من من ذهنی ام را دست کم نمی گیرم، از طریق او حرف نمی زنم، من می گذارم تو تیر بیندازی، این ها را گفت.

خب؟ شما هم می گوید؟ شما که نمی گوید! ما که نمی گوییم! شما می گوید «توبه کردم زین نظر»؟ یعنی از هیچ کدام از حرف های من ذهنی شما خوشتان نمی آید؟ البته که می آید! وگرنه توی ذهن چه کار می کردید شما؟ این همه درد ایجاد نمی کردید، این همه جفا نمی کردید به خودتان، ظلم نمی کردید، بدنتان را خراب نمی کردید، عادت های بد نمی رفتید، ضرر نمی زدید، روابطتان را خراب نمی کردید. چه کسی کرده این ها را؟ خاصیت ابلیسی ما، خروبی ما. برای این که از حرف های خودمان خودمان خوشمان می آید؛ چقدر دانشمند، ماشاالله! همه چیز را می دانم. چه کسی می گوید؟ ابلیس می گوید. خودنمایی ما چیست؟ ابلیسی است.

آدم گفته توبه کردم از این نگاه، این طوری دیگر نگاه نمی کنم، با همانندگی نگاه نمی کنم، حرف های ابلیس را نمی زنم، پیش تو خدایا گستاخ نمی شوم، تو حرف بزنی، اشتباه کردم، اقرار می کنم، دیگر نمی کنم. شما هم می گوید؟



یا غیاثِ الْمُسْتَغِیْثِیْنِ اهْدِنَا لَا افْتِخَارَ بِالْعُلُومِ وَ الْغِنَى (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۸۹۹)

«ای دادرِسِ دادخواهان، ما را هدایت فرما که به دانش‌های گونه‌گون و داشته‌های مادی‌مان افتخار و مباهات نمی‌کنیم.»

پس می‌گوید که ای دادرِسِ دادخواهان، ای فریادرسِ دادخواهان، ما را هدایت کن. چه کسی گفته؟ آدم می‌گوید. یعنی ما هم باید این حرف را بزنیم. ای فریادرسِ دادخواهان، ما را هدایت کن. پس شما که این حرف را می‌زنید باید فضا را باز کنید، حرفِ ابلیس را نشنوید.

«لَا افْتِخَارَ بِالْعُلُومِ»، یعنی من به دانشم افتخار نمی‌کنم، و به داشته‌های مادی‌ام، که حس می‌کنم غنی هستم، به زیادی پولم، به جوانی‌ام، به زیبایی‌ام، به انواع و اقسام به‌اصطلاح اموالم، هرچه هست، که با آن همانیده هستم، به قدرتم، هیچ‌کدام، افتخار نمی‌کنم. یعنی آن‌ها نمی‌آید به مرکز.

شما می‌توانید بگویید ای دادرِسِ دادخواهان؟ شما اصلاً داد می‌خواهید؟ شما می‌گویید «اهْدِنَا»، هدایت کن، من فضا را باز کردم؟ توجه کنید این را کسی می‌گوید که در آن واحد:

بر سرِ آغیارِ چون شمشیر باش هین مکن روباه‌بازی، شیر باش (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۲۵)

هر چیزی که ذهن نشان می‌دهد هُل می‌دهی کنار، می‌گویی که من افتخار به دانشم نمی‌کنم و نمی‌دانم. و این چیزهایی که من دارم و می‌آمده مرکز و من را ابلیسی می‌کرد، به این‌ها هم افتخار نمی‌کنم. من می‌گویم اشتباه کردم، پس تو من را هدایت کن. درست است؟ این از حافظ است:

من از بازوی خود دارم بسی شُکر که زورِ مردم‌آزاری ندارم (حافظ، دیوان غزلیات، غزل ۳۲۳)

می‌گوید بازوی من نازک است، خوشبختانه قدرت ندارم که با آن همانیده بشوم. و حافظ می‌داند که یک من‌ذهنی اگر زور داشته باشد، قدرت داشته باشد، چه‌کار می‌کند. می‌گوید خدا را شکر که من زورِ مردم‌آزاری ندارم.



لَا تُزِغْ قَلْبًا هَدَيْتَ بِالْكَرَمِ وَاصْرِفِ السُّوءَ الَّذِي خَطَّ الْقَلَمُ

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۹۰۰)

«پروردگارا، دل ما را به کژی مکشان، زآن پس که آن را به واسطه بزرگواریات هدایت کردی، و آن بلایی که بر قلم تقدیر رقم خورده از ما بگردان.»

یعنی «پروردگارا، دل ما را به کژی مکشان، زآن پس که آن را به واسطه بزرگواریات هدایت کردی». درست است؟ «و آن بلایی که بر قلم تقدیر رقم خورده از ما بگردان». توجه کنید، البته آن قسمت آیه قرآن است. «لَا تُزِغْ قَلْبًا»، اگر ما می‌گوییم، اگر می‌گوییم دل ما را ابلیسی نکن، پس ما هم باید سعیمان را بکنیم. ما باید فضا باز کنیم، چیزهایی که ذهن نشان می‌دهد اهمیت ندهیم، شوخی بگیریم.

بعد از آن‌که ما را به بزرگواری خودت هدایت کردی، «هَدَيْتَ بِالْكَرَمِ» یعنی با

کرم خودت، بزرگواری خودت ما را هدایت کردی، پس از آن دیگر ما را نکشان به ذهن، من دیگر از گفته‌های من‌ذهنی خودم خوشم نیاید، ابلیس را دست‌کم نگیرم. و این سوء‌الْقضا را که قلم زندگی نوشته، قلم تو نوشته، من می‌دانم اگر همانندگی‌ها بیایند مرکز برحسب آن‌ها ببینم، دچار قضای بد خواهم شد. درست است؟

قلم تو بد نوشته و هرچه من جلوتر می‌روم و بیشتر همانیده می‌شوم، یک خروّب بدتری می‌شوم. من زندگی خودم و دیگران را خراب خواهم کرد. این را، این بلا را از من بگردان. خب اگر شما این را می‌گویید، باید سعی خودتان را بکنید. اولاً می‌دانید که این یک قضای بدی است، قلم تقدیر، قلم خداوند برای من‌ذهنی یک جور می‌نویسد، من‌ذهنی شروع می‌کند به خراب کردن. هیچ‌کس نمی‌داند که چه‌جوری خراب خواهد کرد. برای همین به ما گفت که کسانی که قلم تقدیر، این‌ها را انداخته به من‌ذهنی، به حال این‌ها رحم کنید، به این‌ها عشق بدهید.

البته ما بدی را با بدی می‌شویم. هر کسی کار بد کند ما می‌گیریم می‌اندازیم زندان یا کتکش می‌زنیم تا درست بشود. این را نمی‌گوید. این شخص مست غرورش است و شما باید چراغ حضورتان را روشن کنید، چراغ عشق را روشن کنید. چراغ باشید اصلاً، قاضی نباشید.

پس دل ما را نگردان به‌سوی ابلیس که ما شوخی بگیریم این حرف‌های من‌ذهنی خودمان را. ما که بلد نبودیم، تو ما را هدایت کردی به بزرگواری خودت. و این بیت نشان می‌دهد مصرع اولش که خداوند، زندگی، ما را واقعاً هدایت می‌کند، کمک می‌کند. درست است؟



ولی ما یک اشتباه می‌کنیم، پس از این‌که یک مدتی حتی کار معنوی کردیم، حالمان خوب شد، یک دفعه عجب می‌آوریم، مغرور می‌شویم، حال ما دیگر خوب است که، بد نمی‌شود که آقا، از این بهتر نمی‌شود که! بعد خوشمان می‌آید از حرف‌های خودمان. مردم هم حرف‌هایی می‌زنند در ستایش ما، ما هم خوشمان می‌آید. داریم می‌رویم به سوی قضای بدی که قلم خداوند نوشته و الآن با خواندن این شما می‌گویید این قضا را، این سرنوشت را از من بگردان.

البته دارید شما سعی خودتان را می‌کنید با گفتن این، یعنی فضاگشایی می‌کنید، مواظب حرف‌های من‌ذهنی خودتان هستید. من‌ذهنی‌تان را دست‌کم نمی‌گیرید، به حرف‌هایش نمی‌خندید، خوشتان نمی‌آید. و اصلاً آن چرخه تخریب را می‌بینید و مراقبه می‌کنید، می‌گویید من خودم کردم، تمام بلاهایی که سرم آمده به این علت بوده که از حرف‌های من‌ذهنی خوشم آمد. حرف‌های من‌ذهنی حرف‌های همانندگی‌ها بود، حرف‌های همانندگی‌ها حرف‌های ابلیس بود، این بلا سرم آمده. و قلم زندگی بد نوشته برای کسی که من‌ذهنی دارد و برحسب همانندگی‌ها می‌بیند و بیت بعدی بهتر می‌گوید این را. بله، این آیه است:

«رَبَّنَا لَا تُزِغْ قُلُوبَنَا بَعْدَ إِذْ هَدَيْتَنَا وَهَبْ لَنَا مِنْ لَدُنْكَ رَحْمَةً ۚ إِنَّكَ أَنْتَ الْوَهَّابُ.»

«ای پروردگار ما، از آن پس که ما را هدایت کرده‌ای، دل‌های ما را به باطل متمایل مساز و رحمت خود را بر ما ارزانی دار که تو بخشاینده‌ای.»

(قرآن کریم، سوره آل عمران (۳)، آیه ۸)

خب همین را می‌گوید، پس «از آن پس که ما را هدایت کرده‌ای، دل‌های ما را به باطل متمایل مساز»، چه کسی متمایل می‌سازد؟ اول خودمان. درست است؟ هر لحظه غیرت حق بانگ می‌زند، بعضی موقع‌ها با صدای درد به ما که نکن، نیاور چیزها را به مرکزت، به حرف ابلیس گوش نده. ما مثل آدم توبه نمی‌کنیم برگردیم بگوئیم گستاخی دیگر نمی‌کنم. یعنی یک لحظه هم همین‌طور که غزل می‌گفت، غزل چه می‌گفت؟ «با عاشقان نشین و همه عاشقی گزین»، یعنی انتخاب کن، «با آنکه نیست عاشق یک دم مشو قرین»، یک لحظه هم ریسک نکن. درست است؟

خب اگر شما بخواهید این آیه را به اصطلاح اجرا کنید، باید خیلی مواظب باشید دیگر، نیست؟ ما را هدایت کرده‌ای، شما می‌گویید که دل‌های ما را به باطل یعنی راه ابلیسی، راه همانندگی‌ها متمایل مساز، پس شما متمایل نمی‌شوید دیگر، نه؟ آگاه هستید از این موضوع و شما می‌خواهید رحمت خداوند تبدیل به قهر نشود. شما می‌دانید که



نفس و شیطان خواست خود را پیش بُرد و آن عنایت قهر گشت و خُرد و مُرد

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۹۱۹)

خُرد و مُرد: ته بساط، چیزهای خُرد و ریز

عنایت زندگی در این لحظه می‌تواند قهر بشود، اگر شما مرکزتان را جسم کنید. پس اگر «رحمت خود را بر ما ارزانی دار» می‌گوییم، باید فضا را باز کنید و مرکزتان جسم نباشد. و اگر می‌دانید او بخشاینده است، پس شما شک نکنید، توکل و تسلیم تمام داشته باشید. نه؟ «جز توکل، جز که تسلیم تمام»، «در غم و راحت همه»، بله می‌دانید دام است. بله، این بیت را می‌گفتم:

بگذران از جان ما سوء الْقضا وامبر ما را ز اخوان رضا

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۹۰۱)

اخوان رضا: برادرانی که راضی‌اند به رضای حق

«سوء الْقضا»، قضای بد، همین سرنوشت ما در من‌ذهنی با دید همانیدگی‌ها است. از جان ما این قضای بد را بگذران. خب چیزها را نیاور به مرکزت، آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد بازی بدان، فضا را باز کن، بدان که این قضای بد است، همین قضا و قدر بد است. برای هر کسی که همانیدگی‌ها را می‌گذارد مرکزش، یک‌دفعه اتفاق نمی‌افتد، به‌تدریج دارد به‌سوی سرنوشتی می‌رود که قلم زندگی نوشته. این بیت یادتان است دیگر، «وَ اصْرِفِ السُّوءَ الَّذِي خَطَّ الْقَلَمُ»، یعنی قلم تو، آن سرنوشتی که برای ما نوشته در من‌ذهنی، این را از ما بگذران.

بگذران از جان ما سوء الْقضا وامبر ما را ز اخوان رضا

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۹۰۱)

اخوان رضا: برادرانی که راضی‌اند به رضای حق

«اخوان رضا» آدم‌هایی مثل مولانا است که دائماً راضی هستند در این لحظه. می‌دانند که اتفاق این لحظه به نفعشان است، راضی‌اند. رضایت از اتفاق این لحظه و آن چیزی که قلم می‌نویسد حق ما است. و اگر آسیبی به ما می‌رسد، نتیجه انتخاب ما است.

پس ما فضا را باز می‌کنیم و خدا را امتحان نمی‌کنیم بگوییم که تقصیر تو است، شکایت نمی‌کنیم، ناله نمی‌کنیم. اخوان رضا برادرانی هستند که رضا دارند، این‌ها همین عاشقان هستند. در این لحظه راضی‌اند، خوشنودند به



آن چیزی که اتفاق می‌افتد. می‌دانند که اتفاق این لحظه برای خوشبخت کردن یا بدبخت کردن آن‌ها نیامده، آمده شما فضا باز کنید و بازی زندگی است. پس راضی‌اند، شکایت نمی‌کنند. شکایت کنند، می‌روند به ذهن که این کار ابلیسی است، می‌روند به سوی سوءالْقضا.

إخوانِ رضا، برادرانی که، خواهرانی که، انسان‌هایی که راضی‌اند به رضای حق در این لحظه. حق این اتفاق را بالا آورده الآن، یک چیزی را به من نشان می‌دهد، یک چیزی به من می‌خواهد یاد بدهد، یک پیغامی دارد، شما باید راضی باشید که بتوانید پیغام را بگیرید. پس معلوم شد این قضای بد است، وقتی در ذهن هستیم برحسب همانیدگی‌ها می‌بینیم، این قضای بد است.

تلخ‌تر از فُرَقَتِ تو، هیچ نیست

بی‌پناهت غیر پیچاپیچ نیست

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۹۰۲)

فُرَقَت: جدایی، فراق

رخت ما هم رخت ما را راهزن

جسم ما مر جان ما را جامه‌کن

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۹۰۳)

جامه‌کن: جامه‌کننده، دزد

دست ما چون پای ما را می‌خورد

بی‌امان تو کسی جان چُونِ بَرَد؟

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۹۰۴)

فُرَقَت یعنی جدایی. جامه‌کن یعنی جامه‌کننده. تلخ‌تر از جدایی تو هیچ چیز نیست. واقعاً شما باور دارید؟ همه‌مان از خدا جدا شده‌ایم، من‌ذهنی داریم. «بی‌پناهت غیر پیچاپیچ نیست»، اگر تو ما را پناه ندهی، کی پناه می‌دهد؟ با فضاگشایی، مرکز عدم، خارج شدن از ذهن. بی‌پناهت جز گم شدن و پیچیدن در فکرها و دردها چیز دیگری نیست.

شما می‌دانستید تلخ‌تر از جدایی از خداوند چیز دیگری نیست؟ خب ما تلخی‌ها را فکر می‌کنیم که یعنی همانیدگی‌ها را از دست دادیم، پولمان کم شده، تلخ شده. ما حواسمان اصلاً نیست که تلخ‌ترین چیزها جدایی از زندگی است، داشتن من‌ذهنی است.



«رختِ ما هم رختِ ما را راهزن»، رختِ ما همین رختِ و پختِ ما چیزهایی است که همانیده شدیم در مرکزمان است. رختِ اصلی ما، در قدیم به هر چیزی می‌گفتند رخت، به مبل می‌گفتند رخت، البته الآن به رخت به لباس می‌گویند، به چیزهای پوشیدنی می‌گویند. رختِ ما یعنی چیزهایی که ما در ذهنمان داریم همانیده شدیم، رختِ اصلی ما که درواقع آلتِ ما است، زندگی ما است، درست است؟ می‌دزدد، راهش را می‌زند. شما می‌بینید همانیدگی‌ها توجه ما را دزدیده‌اند، ما از طریق آن‌ها می‌بینیم.

پس رختِ اصلی ما، جنس اصلی ما، سرمایه اصلی ما همین آلتِ ما است، از جنس زندگی هستیم باید روی آن قائم بشویم، قائم به ذات بشویم. امروز می‌گفت حیات بی‌حَین، ذات، «ذاتی‌ست بی‌جهت»، «صبحی‌ست بی‌سپیده و شامی‌ست بی‌خُصاب». ما به‌عنوان ذات خداوند بی‌نهایت هستیم و ابدی هستیم. اما این رختِ جاودانگی ما، بی‌نهایت ما، خردمندی ما به‌وسیله رخت‌های همانیدگی دزدیده می‌شود. جسم ما که من‌ذهنی ما است جان ما را گرفته و جامه معنوی‌اش را، لباس معنوی‌اش را از تنش درمی‌آورد هر لحظه، ما از جایگاه شرف فرومی‌افتیم، «اهبطوا» هر لحظه اتفاق می‌افتد. من‌ذهنی ما لباس معنویت جان اصلی ما را می‌کند، درنتیجه به آن جامه همانیدگی می‌پوشاند، همان دلق را می‌پوشاند.

بعد دستِ ما هم پای ما را می‌خورد. دستِ ما، ابزارهای ذهنی ما پای اصلی ما را فلج می‌کند، می‌خورد. پای اصلی ما پای زندگی است، پای فضاگشایی است. ما اصلاً فضا باز نمی‌توانیم بکنیم. ما وصل نمی‌شویم. ما دائماً سبب‌سازی می‌کنیم. دستِ ما سبب‌سازی ما است که معنویت ما را می‌خورد، هر لحظه زندگی زنده ما را می‌بلعد. «دستِ ما چون پای ما را می‌خورد»، در ضمن این جامع است، این دربرگیرنده است این نصف بیت. فکرهای ما جسم ما را خراب می‌کند. دستِ ما ابزارهای فعلی ما، حرف زدن ما، فکر کردن ما تمام چهار بُعد ما را خراب می‌کند، از جمله بعد معنوی‌مان را.

بی‌آمان تو، بدون این‌که ما فضا را باز کنیم تو را بیاوریم، تو به ما امان بدهی، ایمن کنی ما را، از خطر حفاظت کنی، «کسی جان چون برد»؟ چه‌جوری می‌تواند جان سالم به‌در ببرد؟ شما می‌بینید این من‌ذهنی نمی‌گذارد که آدم سالم است، بیست‌سالگی یک پهلوان است، چه زن و مرد، هردو سالم هستند. چهل‌سالگی چندین جور مرض گرفته‌اند، پژمرده شده‌اند. امان خداوند نیست. جان سالم به‌در نمی‌برند. این همین سوءالقضا است. قلم زندگی نوشته که خراب‌کاری کنید. برای همین گفت حالا که قلم زندگی این‌طوری نوشته، هر کسی خودش خودش را خراب می‌کند، ما به‌عنوان من‌ذهنی بیاییم حالا این‌ها را تنبیه هم بکنیم، آخر حق نداریم چنین چیزی. پس چرا کمک نکنیم؟!



می‌گویند زندگی به شما می‌گوید به هم کمک کنید. من به اندازه کافی شما را می‌گیرم، گرفتن من کافی است. شما حق ندارید همدیگر را تنبیه بکنید. شما باید به عشق من مجهز شوید، به همدیگر به عشق کمک کنید تا این سوءالقضا که دسته‌جمعی است، یک نفر نیست که، از شما برطرف شود. این سبک زندگی ما را تغییر می‌دهد. توجه می‌کنید؟ طرز فکر ما را تغییر می‌دهد این چیزهایی که الآن می‌خوانیم.

اگر شما باور کنید که من در این جا به جدایی افتاده‌ام، در پیچاپیچ افتاده‌ام، رخت مصنوعی من رخت اصلی‌مان را راهزن است، راهش را می‌زند، هر دفعه منحرف می‌کند. این لحظه من چرا می‌روم به ذهن؟ نمی‌توانم بروم به فضای گشوده‌شده. مالک خودم نیستم. در فضای تقوی نیستم. چرا این طوری است؟

جسم من، من ذهنی من، لباس معنویت را از جان آلت من می‌کند، نومسلمان می‌کند. من شده‌ام باورپرست. من شده‌ام مکان‌پرست. من شده‌ام خرافه‌پرست. من آن مسلمان آلت نیستم. من من ذهنی دارم و در من ذهنی ابزارهای من فقط خراب‌کننده من هستند، و پا نداشته باشد آدم نمی‌تواند راه برود که، فقط پای معنوی را نمی‌گویند که، تمام انواع و اقسام راه رفتن ما را فلج می‌کند، نمی‌توانیم پیشرفت کنیم. جسم ما سالم نمی‌شود. فکر ما سالم نمی‌شود. ما خلاق نمی‌شویم. ما شادی نداریم. اگر قرار باشد من ذهنی من شادی من را هر لحظه ببلعد تبدیل به غم کند، اگر قرار باشد نیروی زندگی را هر لحظه من تبدیل به مسئله بکنم، مانع بکنم، دشمن بکنم، درد بکنم، چکار دارم می‌کنم؟ این همان سوءالقضا است دیگر. این همان خطی است که قلم زندگی نوشته، این همان حکم حق است. برای همین می‌گویند درست است که ما الآن نمی‌توانیم عمل کنیم، ولی ما باید چراغ خودمان را روشن کنیم، چراغ عشق را روشن کنیم. در بیت اول غزل همین را گفته:

**با عاشقان نشین و همه عاشقی‌گزین
با آن‌که نیست عاشق یک دم مشو قرین**
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰۵۳)

گزین: انتخاب کن، برگزین، فعل امر از مصدر گزیدن.
قرین: نزدیک، یار، همدم.

یک لحظه مرکزت را جسم نکن. درست است؟

**ور برد جان، زین خطرهای عظیم
برده باشد مایه ادبار و بیم**
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۹۰۵)

ادبار: بدبختی و شقاوت.



زآنکه جان، چون واصلِ جانان نبود

تا ابد با خویش، کور است و کبود

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۹۰۶)

چون تو ندهی راه، جان، خود بُرده گیر

جان که بی تو زنده باشد مُرده گیر

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۹۰۷)

«ور برد جان»، فرض کنیم یک نفر به هفتادسالگی، هشتادسالگی هم برسد این جسمش سالم باشد، فکرش هم منطقی باشد، کتابی باشد، هیچ آسیبی به او نرسد درحالی که خطرهای عظیم در راه است. «ور برد جان زین خطرهای عظیم»، خطرهای عظیم، همین یک قلم زندگی برای من ذهنی نوشته و کسانی که سنشان رسیده به هفتاد هشتاد، این خطرهای عظیم را دیده اند که چه جوری زندگی شخصی شان را خراب می کند. رابطه شان را با خودشان خراب می کند. بدنشان را خراب می کند. فکرهايشان را خراب می کند. روابطشان را خراب می کند. همه اش دشمن می سازد. آدم را می برد خرافات. می برد جهنم. می برد به پندار کمال، هپروت، این همه مرض های مختلف، خطرهای عظیم. فرض کن یک نفر جان از این ها سالم به در ببرد به نودسالگی هم برسد، چه می برد با خودش؟ مایه بدبختی و بیم. این آدم یک چیزی در مرکزش دارد به نام من ذهنی که این مایه بدبختی و خروبی و ترس است. توجه می کنید؟ یعنی من ذهنی این است. تا من ذهنی داریم سوءالقضا است.

برای این که جان اگر واصل به تو نباشد، «زآنکه جان، چون واصلِ جانان نبود»، اگر وصل به خدا نباشد، «تا ابد با خویش کور است و کبود»، تا ابد با این من ذهنی اش هم کور است هم به خودش آسیب می زند. این قدر خودش را به این ور آن ور می زند که همه جایش زخم است، چون کور است، به عنوان چشم عدم کور است. غزل داشتیم گفت کسی که چشم عدمش باز است یک چراغ قوه ای پیشانی اش دارد. او می گفت خورشید دارد، حالا ما گفتیم چراغ قوه داشته باشیم، خورشید نمی خواهیم، دو سه متری مان را ببینیم.

زآنکه جان، چون واصلِ جانان نبود

تا ابد با خویش، کور است و کبود

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۹۰۶)

اگر تو راه ندهی، «چون تو ندهی راه، جان، خود بُرده گیر»، اگر تو راه ندهی ما را، به تو وصل نتوانیم بشویم، فرض کن اصلاً جان هم ببریم تا صدسالگی، خب جانی که بی تو زنده نباشد، به من ذهنی زنده باشد، این مرده است، جان ندارد، ساده.



لرزلرزان و به ترس و احتیاط می‌نهد پا تا نیفتد در خُباط

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۸۰)

خُباط: پریشانی مغز، پری‌زدگی، در این‌جا: تباهی و هلاکت

این بیت البته از جای دیگری آمده. پس شما متوجه می‌شوید که هر لحظه می‌لرزیم که پایمان را کجا می‌گذاریم. فضا باز می‌کنیم یا یک چیزی از جهان می‌آید مرکزمان؟ و متأسفانه در جوانی ما عادت داریم به تقلید که از بزرگ‌ترها یاد گرفته‌ایم فوراً همانیده بشویم. نشوید. اگر جوان هستید، نشوید. اگر پدر و مادر هستید، جوان هستید، یاد بگیرید فرزندان‌تان را همانیده نکنید و اگر عشق به آن‌ها بدهید، خودبه‌خود آن‌ها در اختیار زندگی قرار می‌گیرند و به اندازه‌ای که لازم است همانیده می‌شوند، بیشتر نه. و لرزلرزان یعنی بسیار مواظب، الآن پام را کجا می‌گذارم؟ نکند چاه است. اتفاقاً زمین این جهان مین‌گذاری شده است. کسی که زمین مین‌گذاری شده هی نگاه می‌کند نکند مین باشد منفجر شود. خُباط یعنی تباهی، هلاکت. خُباط یعنی همانیدن با یک انسان دیگر، یک حالت پری‌زدگی، جن‌زدگی، در این‌جا تباهی و هلاکت، اشتباه بزرگ.

گر تو طعنه می‌زنی بر بندگان مر تو را آن می‌رسد، ای کامران

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۹۰۸)

خب می‌گوید اگر تو طعنه بزنی، رویش به خداوند است، به ما که من‌ذهنی داریم، این حق تو است ای خداوند، ای کامران. ولی حق ما نیست. شعرهای طعنه را خواندم. دوباره برمی‌گردد که ما من‌ذهنی داریم همه‌مان. ما به همدیگر لازم نیست طعنه بزنیم. ما باید به همدیگر کمک کنیم. این موضوع را هی مطرح می‌کند که خداوند می‌تواند به ما طعنه بزند. درست است؟ طعنه لا تُبْصِرُون می‌زند که چرا من را نمی‌بینید. من می‌خواهم لحظه‌به‌لحظه به شما کمک کنم، چرا من را نمی‌آورید به مرکزتان؟

درنگر در شرح دل در اندرون تا نیاید طعنه لا تُبْصِرُون

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۷۲)

لا تُبْصِرُون: نمی‌بینید.

خب الآن درنگر به فضاگشایی در درون، این چیزی که ذهنت نشان می‌دهد بازی بگیر. آوردن زندگی را به مرکزت جدی بگیر تا خداوند به تو طعنه نزند که چرا من را نمی‌بینی؟ چرا من‌ذهنی را می‌بینی؟ من رحمت اندر رحمت



هستم، آن من‌ذهنی است، حرف شیطان است، عقل شیطان است، سوء‌القضا است، چرا آن را می‌بینی؟ خب ما تقلید می‌کنیم. ما یاد گرفتیم. الآن با این ابیات داریم یک جور دیگری یاد می‌گیریم که هر لحظه زندگی به ما طعنه می‌زند، که پایین می‌گوید، که البته، طعنه می‌زند چه؟ خداوند می‌گوید تو از جنس من هستی، عقل من را داری پس چرا رفتی عقل من‌ذهنی را گرفتی؟! طعنه. تو می‌توانی در بهشت زندگی کنی، چرا در جهنم زندگی می‌کنی؟! تو قرار بود در مدت کوتاهی، «هست این دنیا پُل» می‌گوید، از آن‌ور آمدی یک ذره همانیده بشوی و بروی دوباره با من یکی بشوی. تو می‌دانستی که اول و آخر من هستم، این وسط تو هیچ‌چیزی نیستی.

اوّل و آخرِ تویی ما در میان هیچ‌هیچی که نیاید در بیان (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۵۰۱)

ما این را می‌دانیم، تو مگر نمی‌دانستی این را؟ و چطور ماندی در این من‌ذهنی؟ در «سوء‌القضا» ماندی. چرا سرنوشت بد من را انتخاب کردی؟ این‌ها طعنه‌های خداوند است به ما. به او می‌رسد، ولی به من نمی‌رسد که بیایم طعنه بزنم به یکی دیگر. «مر تو را آن می‌رسد» حق تو است و همین‌طور که آن‌جا می‌گوید به تو می‌رسد که ما را امتحان کنی.

آن، خدا را می‌رسد کاو امتحان پیش آرَد هر دَمی با بندگان (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۱)

تا به ما، ما را نماید آشکار که چه داریم از عقیده در سِرار (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۲)

سِرار: باطن، نهانخانه، دل یا مرکز انسان

این حق خداوند است که این لحظه یک اتفاقی را بالا می‌آورد و شما را امتحان می‌کند تا به شما نشان بدهد که از این عقیده‌ها، از این به‌اصطلاح گره‌ها، دردها، همانیدگی‌ها در مرکزت چه داری. به او می‌رسد نه به شما که او را امتحان کنید. طعنه هم همین‌طور است، ولی ما به همدیگر طعنه خیلی زیاد می‌زنیم. الآن خودش توضیح می‌دهد.

«ور تو شمس و ماه را گویی جُفا»، حالا جُفا هم می‌توانیم بخوانیم. ور تو، جُفا به معنی بیهوده و باطل است، جُفا همان بی‌وفایی است. درست است؟ حالا هر دو را می‌خوانیم. «ور تو شمس و ماه را گویی جُفا» یا «جُفا»



ور تو شمس و ماه را گویی جفا

ور تو قد سرو را گویی دوتا

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۹۰۹)

جفا: متضاد وفا
جفا: بیهوده و باطل و یاوه
دوتا: در این جا یعنی خمیده و ناموزون

ور تو عرش و چرخ را خوانی حقیر

ور تو کان و بحر را گویی فقیر

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۹۱۰)

آن به نسبت با کمال تو، رواست

ملک اکمال فناها مر تو راست

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۹۱۱)

درست است؟ خب «شمس و ماه» ما هستیم. درست است که می‌گوید «شمس» یعنی آفتاب، «ماه» هم، آفتاب ما هستیم که از مرکزمان باید بیاییم بالا جاودانه بشویم و بی‌نهایت بشویم، همیشه بتابیم. «ماه» هم ذهن ما است.

اگر تو بی‌وفایی کنی به ما، یعنی ما نیاییم بالا، ما قوه آفتاب را داریم، رفتیم توی تاریکیِ ذهن زندگی می‌کنیم. حالا جفا بکنیم، بیهوده و باطل و یاوه، اگر تو به ما بگویی تو یاوه شدی، بیهوده شدی، وقت را تلف کردی، خب این طعنه به شما می‌آید.

ما که قد بی‌نهایت تو را داریم، سرو را داریم، الآن دوتا شدیم در ذهن، خمیده شدیم، که به ما می‌گویی تو قد من را داری، بی‌نهایت هستی، چرا این قدر خم شدی دوتا شدی در دویی افتادی. و اندازه ما بی‌نهایت است به اندازه عرش است و چرخ است، چرخ یعنی آن چیزی که می‌گردد، آسمان. عرش و آن چیزی که می‌چرخد، درست است؟ «خوانی حقیر».

تو اگر، اندازه ما به اندازه عرش است که همه چیز در آن جا می‌شود و این که ماه هم می‌چرخد، تغییر می‌کند، خود ماه پر از برکت است، اگر به او می‌گویی چرا این قدر بی‌چیز هستی و حقیر هستی در حالی که من می‌توانستم تو را به اصطلاح پرمایه بکنم، پربرکت بکنم، و تو یک معدن هستی و بحر هستی، دریا هستی ولی فقیر شدی. یعنی تو پر از اسرار هستی، مروارید در دریای شما جا می‌شود، مثل دریا که پر از مروارید است. ما انسان‌ها معدن هستیم،



معدن شادی هستیم. دریا هستیم، پر از گوهر هستیم، هر لحظه می‌توانیم یک خلاقیتی بکنیم، به ما می‌گویی فقیر! چرا؟ به قوه و پتانسیلمان عمل نکردیم، فضا را نگشودیم، در من ذهنی ماندیم.

بله «آن به نسبت با کمال تو، رواست»، اگر تو به ما این‌ها را بگویی، درست است کاملاً. چرا؟ تو می‌خواستی ما را آفتاب بکنی، ماه بکنی، به قد بی‌نهایت خودت زنده بکنی. تو می‌خواستی مثل عرش بشویم ما، بی‌نهایت فضاگشایی اندازه تو بشویم، ولی به تو نرسیم. تو می‌خواستی ما معدن بشویم و هستیم. تو می‌خواستی ما دریا بشویم پر از گوهر، با کمال تو، ما عمل نکردیم!

«ملکِ اِکمال فناها مر تو راست» الآن می‌فهمیم که سروری کامل کردن ما فناها که هیچ شدیم در ذهن، فقط دست تو است، به تو می‌آید که به ما طعنه بزنی.

که تو پاکی از خطر وز نیستی نیستان را موجد و مَغنی‌ستی (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۹۱۲)

مُوجد: به‌وجود آورنده
مَغنی: بی‌نیازی دهنده

آن‌که رویانید، داند سوختن ز آن‌که چون بدَرد، داند دوختن (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۹۱۳)

خب خداوند از خطر و از نیستی پاک است، ما هم از جنس او بشویم، همین‌طور. ولی نمی‌شویم، ما از جنس من‌ذهنی می‌شویم. «که تو پاکی از خطر وز نیستی»، «نیستان» را تو می‌توانی به‌وجود بیاوری دوباره، ما نیستان هستیم در ذهن، نیست هستیم و می‌توانی غنی بکنی.

مُوجد یعنی به‌وجود آورنده. مَغنی یعنی بی‌نیازی دهنده. «که تو پاکی از خطر وز نیستی»، اگر من فضا را باز کنم مرکز عدم بشود فضاگشا باشم، من هم از خطر و از نیستی می‌رهم، اما متأسفانه نیست شدم، رفتم در ذهن هیچ شدم.

من که «نیست» هستم، من را تو می‌توانی به‌وجود بیاوری دوباره. تو می‌توانی پاره کنی این من‌ذهنی را، من را از این‌جا آزاد کنی و این‌جا که من این‌همه نیازمند هستم، با نیازهای روان‌شناختی می‌توانم غنی بشوم. حالا می‌گویند آن که می‌رویند، آن می‌تواند بسوزد. هر کسی که می‌تواند بدرد، حتماً می‌تواند بدوزد، این کار خداوند است.



آن‌که رویانید، داند سوختن زان‌که چون بدَردید، داند دوختن

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۹۱۳)

خب شما می‌دانید او در حال دریدن ما است. این‌همه خرابی گفتیم حکم او است و این «سوء الْقَضَا» است. به عبارت دیگر شما الآن می‌فهمید اگر مرکز ما درد و همانیدگی باشد، ما دچار این قضای بد هستیم، باید خودمان را خلاص کنیم. الآن می‌گوید که خودِ خداوند فقط می‌تواند این کار را بکند.

مگر از قعرِ طوفانش برآرم چنان‌که «نیست» را ایجاد کردم

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۰۲)

پس می‌گوید که او ما را رویانیده. اگر فضا را باز کنیم، این من‌ذهنی ما را خشک می‌کند می‌سوزاند، دوباره من اصلی ما را می‌دوزد و درست می‌کند، ما را غنی می‌کند، ما را به وجود می‌آورد دوباره. ما جزو نیستان شدیم در ذهن.

آن‌که رویانید، داند سوختن زان‌که چون بدَردید، داند دوختن

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۹۱۳)

پس بگذارید خراب کند و دوباره بدوزد.

می‌بسوزد هر خزان، مر باغ را باز رویاند گلِ صَبَّاغ را

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۹۱۴)

صَبَّاغ: رنگ‌رَز

کای بسوزیده، برون آ، تازه شو بارِ دیگر، خوب و خوب‌آوازه شو

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۹۱۵)

چشمِ نرگس کور شد، بازش بساخت حلقِ نی بُبرید و بازش خود نواخت

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۹۱۶)



هر پاییز باغ را می‌سوزاند، زمستان می‌بینید دیگر گل نیست، دوباره بهار می‌رویاند گل رنگ‌رز را. صَبَّاغ یعنی رنگ‌رز، یعنی گل‌ها رنگ می‌زنند به باغ. درست است؟ صَبَّاغ: رنگ‌رز.

چه می‌گوید؟ «کای بسوزیده» که در زمستان سوختی، حالا تازه شو. ما در زمستان ذهن سوختیم، این بلاها سرمان آمد نمی‌دانستیم، ولی الآن اگر فضا را باز کنید شما، دوباره شما را تازه می‌کند. «بار دیگر، خوب و خوب‌آوازه» می‌کند. خوب‌آوازه یعنی خوش‌آوازه.

پس بنابراین عین گل‌ها که در زمستان می‌سوزند و بهار تازه می‌شوند، ما هم در زمستان ذهن سوختیم. اگر شما فضا را باز کنید، بهار شما هم شروع می‌شود و خداوند شما را دوباره می‌رویاند به صورت حضور، به صورت خودش و خوش‌آوازه می‌کند به طوری که مثل مولانا آوازتان، شهرتتان در جهان می‌پیچد.

چشم نرگس من ذهنی را کور می‌کند، دوباره باز می‌کند یک چشم دیگری را. ما الآن فکر می‌کنیم چقدر خوب می‌بینیم در ذهن، به به به! نه، این چشم را کور می‌کند، چشم حس را، چشم دیگری را باز می‌کند. حلق ما را می‌بُرد و از جهان، ما از شیر جهان باز می‌شویم، دوباره به جای این که جهان ما را بنوازد، خودش می‌نوازد. درست مثل این که نی‌ای است که جهان می‌نواخت، الآن آن نی را بُرید و یک نی دیگر درست کرد که خودش می‌زند. نی می‌زند، شما را می‌زند.

ولی خب موقع بریدن، موقع از بین بردن این نی‌ای که الآن می‌زنیم ما که صدایش هم گوش‌خراش است و نمی‌آید، برای این که پر از همانندگی است و ما نمی‌زنیم، جهان می‌زند، ما به صدای جهان می‌رقصیم که از طریق همانندگی‌ها به ما تحمیل می‌شود، این را می‌اندازیم دور، یک نی‌ای می‌شویم که خداوند خودش می‌زند، نایی خودش می‌زند. و الآن می‌دانید چشم حسی ما که این قدر به آن افتخار می‌کنیم همه‌اش غلط می‌دیده همه‌اش کج می‌دیده، برای همین این بلاها سرمان آمد.

ما چو مصنوعیم و صانع نیستیم

جز زبون و جز که قانع نیستیم

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۹۱۷)

ما همه نفسی و نفسی می‌زنیم

گر نخوانی، ما همه آهرمنیم

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۹۱۸)



نَفْسِی و نَفْسِی: خودم و خودم
آهَرَمَن: اهریمن

ز آن ز آهَرَمَن رَهیدستیم ما که خریدی جان ما را از عَمِی (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۹۱۹)

آهَرَمَن: اهریمن
عَمِی: کوری

بله، عَمِی یعنی کوری. نَفْسِی و نَفْسِی یعنی مَنَمَن زدن، خودم و خودم. آهَرَمَن یعنی اهریمن، یعنی ابلیس، شیطان. عَمِی یعنی کوری. ما به صورت من ذهنی «مصنوع» شدیم، یک چیز ساخته شده شدیم در حالتی که ما از جنس تو هستیم، ما از جنس صانع هستیم. ما فکر جدید تولید نمی‌کنیم، ما شادی نداریم، ما همه‌اش غم و غصه داریم. ما پست هستیم، زبون هستیم و قانع هستیم. قانع به همین من ذهنی هستیم، قانع به همانیدگی‌ها هستیم. ما قانع هستیم که ما را ببینند ما را تأیید کنند توجه بدهند.

این پستی است که ما بی‌نهایت و ابدیت خدا را ول کردیم به همین چیز پست، زندگی حقیر من ذهنی که همه‌اش توی این فکر هستیم که کسی ما را تأیید می‌کند؟ کسی به ما احترام می‌گذارد؟ در مجلس دیده می‌شویم؟ به حرف ما گوش می‌دهند؟ یکی را نصیحت کنیم؟ یکی به ما بگوید دانشمند هستی؟ این پستی را ما چه‌جوری تحمل می‌کنیم؟!

این «قانع» منفی است به همین مصنوع بودن. ما از جنس تو هستیم خلاق هستیم، ما هر لحظه همان‌طور که تو در کار جدید هستی، ما هم باید یک فکر جدید تولید کنیم. ولی صانع نیستیم، از جنس تو نیستیم، به همین هم قانع هستیم. چقدر بد! ما در من ذهنی هی می‌گوییم منم، من، من، من، من، من! اگر تو نخواهی، اگر راه ندهی، ما اگر متوجه نشویم فضا را باز نکنیم، همه از جنس شیطان هستیم اهریمن هستیم.

ما به این دلیل از دست اهریمن رها شدیم که جان ما را از کوری خریدی، این امکان را به وجود آوردی که ما بتوانیم فضاگشایی کنیم و تو را دوباره بیاوریم مرکزمان که به‌خاطر این گفتیم باید شکر کنیم. «ز آن ز آهَرَمَن رَهیدستیم ما» از دست شیطان ما به این دلیل رَهیدیم که تو خریدی جان ما را از کوری. چه‌جوری خریدی؟ او را آوردی به مرکزمان. یعنی مادر شکرها این است، شما می‌گویید که آقا چاره‌ای نداریم توی من ذهنی، توی چنگال شیطان ما اسیر هستیم.



همه ما از حرف‌های شیطان خوشمان می‌آید، که همه‌اش انقباض است. ما خشمگین می‌شویم می‌گوییم این قدرت است، تخریب می‌کنیم می‌گوییم این قدرت است. ظلم می‌کنیم می‌گوییم این قدرت است، این نشان می‌دهد که ما برتر هستیم. ما چه‌جوری برتری‌مان را ثابت می‌کنیم؟ که حرف تو نباشد حرف من باشد. از جنس آهرمن هستیم. می‌گوید وقتی تو می‌آیی، ما را از دست شیطان می‌خری. تو نباشی که ما کور هستیم. پس نگاه می‌کنیم پس این فضاگشایی،

درنگر در شرح دل در اندرون تا نیاید طعنه لا تُبْصِرُون

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۷۲)

لا تُبْصِرُون: نمی بینید.

و این شعر حافظ:

قانع به خیالی ز تو بودیم چو حافظ یا رب، چه گداهمت و بیگانه‌نهادیم

(حافظ، دیوان غزلیات، غزل ۳۷۱)

حافظ می‌گوید ای خدا، ای زندگی، ما فقط یک تصویر ذهنی از تو ساختیم، به یک خیال بسنده کردیم. خدایا چه همت کوچکی داشتیم ما، گداهمت بودیم، به بی‌نهایت و ابدیت تو، به خرد تو زنده نشدیم، فقط یک تصویر ذهنی ساختیم به همین قانع شدیم. چقدر از نهاد اصلی‌مان از ذات اصلی‌مان بیگانه بودیم. فقط ذات ثانویه ما که همین من‌ذهنی بود، با آن آشنا بودیم. به این چرا بسنده کردیم ما؟!

تو عصاکش، هر که را که زندگی‌ست بی‌عصا و بی‌عصاکش کور کیست؟

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۹۲۰)

غیر تو هرچه خوش است و ناخوش است آدمی‌سوز است و عینِ آتش است

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۹۲۱)

آدمی‌سوز: سوزاننده انسانی



می‌گوید ما کور هستیم فضا را باز می‌کنیم، تو عصاکش ما می‌شوی. یعنی لحظه‌به‌لحظه ما باید فضا باز کنیم خداوند، ما کوریم عصای ما را بکشد. کورها را می‌دانید دیگر یا باید عصا داشته باشند تَقَّ تَقَّ بگذارند جلو، بروند جلو دیگر که یک موقع چاهی چاله‌ای چیزی نباشد. قدیم کورها این‌طوری بودند، یعنی نابیناها البته.

می‌گوید بدون عصا، عصا همین فضاگشایی است و عصاکش یعنی خداوند است. کور چه اهمیتی دارد؟ کور کیست؟ یعنی کور چه ارزشی دارد یعنی اگر کور عصا نداشته باشد عصاکش هم نداشته باشد، کاری نمی‌تواند بکند.

ما هم به‌عنوان من‌ذهنی اگر توی من‌ذهنی باشیم و این را ادامه بدهیم و این‌جا گفت که مصنوع هستیم ما، صانع نیستیم، اگر فکر خلاق نداشته باشیم، به همین زبونی هم قانع باشیم، یک من‌ذهنی ساخته‌شده باشیم، ما راهنمایی به‌صورت مولانا یا خود زندگی نداشته باشیم، چقدر می‌توانیم کارایی داشته باشیم؟ «کور کیست؟»، یعنی کور چه کسی است، چه اهمیتی دارد، چه کار می‌تواند بکند؟! یعنی مهم نیست.

«غیر تو هرچه خوش است و ناخوش است» یعنی غیر تو یعنی ما در ذهن هستیم دیگر، چه می‌خواهد خوش باشد چه ناخوش باشد، این آدمی‌سوز است.

اگر توی ذهن باشیم، به به به! الآن پولمان زیاد شده خودمان هم که جوان هستیم و این کار را می‌کنیم آن کار را می‌کنیم، و ذهن خوشش می‌آید. یا نه ناراحت می‌شویم پایین می‌آید این همانیدگی‌ها، غصه می‌خوریم؟ چه خوش باشد چه ناخوش، من به‌صورت من‌ذهنی چه‌کار می‌توانم بکنم اگر تو نباشی؟ و او هم با فضاگشایی می‌آید به زندگی من.

«آدمی‌سوز است و عین آتش است» یعنی فضای ذهن عین آتش سوزاننده است، پر از درد است. عین این چیزی است که مثلاً فرض کنید آهن گداخته رو بگذارند دست شما، باید بیندازی زمین، می‌سوزاند. آدمی‌سوز است یعنی همه‌چیز آدم را می‌سوزاند. همان آدمی که ما فرزندش هستیم، از جنس او هستیم. هر لحظه هشیاری را و زندگی ما را تبدیل به درد می‌کند، تبدیل به همانیدگی می‌کند، دست ما پای ما را می‌خورد. ابزارهای ما تمام امکانات ما را خراب می‌کند، خراب است. درست است؟

هر که را آتش پناه و پشت شد
هم مجوسی گشت و هم زردشت شد
 (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۹۲۲)



در این بیت مولانا واقعاً دین باورپرستی را و فقط به آیین و چیزهای سطحی ذهنی خرسند باشی، آن را محکوم می‌کند. البته درست است که از زرتشت حرف می‌زند و مَجُوس، مَجُوسِی یعنی زرتشتی، توهین به زرتشت نمی‌کند توهین به زرتشتیان نمی‌کند، مثال می‌زند.

می‌گوید اگر در دین زرتشت فقط دلشان به این خوش باشد که این آتشی که جسم است روشن باشد و به کُنه دین زرتشتی توجه نکنند، کما این‌که ما هم همین کار را می‌کنیم ما مگر به این آیه‌های قرآن عمل می‌کنیم؟ این حدیث‌هایی که حضرت رسول گفته ما عمل می‌کنیم؟ مگر ما به حرف‌های مولانا جز این‌که فقط بفهمیم و معنی کنیم و رد بشویم، این‌ها را از ذهن می‌آوریم به این‌جا [اشاره به دل]، می‌گوید هر کسی که این باورهای دینی را فقط در ذهن نگه داشته و به دلش نمی‌آورد و فضا را باز نمی‌کند، این آدم آتش، درد پشت و پناهش است.

مثال می‌زند. زرتشتیان که فقط به آتش بسنده نمی‌کنند، هیچ چیز نمی‌دانیم فقط این آتش روشن باشد! خب اگر این‌طوری باشد که این را گازی می‌کنیم همیشه روشن است. آتش‌پرست که نیستند. توجه می‌کنید؟ ولی اگر بخواهد فقط روی این آتش روشنش سطحی باشند، به این بسنده کنند، دیگر به حرف‌های زرتشت گوش ندهند، زرتشتی واقعی نشوند یا مسلمانان مسلمان تسلیم‌شده نشوند و مرکزشان را عدم کنند. یعنی همه باید این کار را بکنند گفت همه باید مرکزشان را عدم کنند فضا را باز کنند. همه باید خداوند را بیاورند مرکزشان. اگر فقط به این آتش بسنده کنند، دارند در سطح زندگی می‌کنند، در ذهن زندگی می‌کنند، خرافاتی هستند.

پس بنابراین یک زرتشت ذهنی درست می‌کنند، خودشان هم زرتشتی ذهنی می‌شوند و این آتشی که به آن معتقد هستند، آن‌ها را می‌سوزاند. البته این شامل همه ادیان می‌شود. شامل همه می‌شود، یعنی ما نمی‌توانیم فقط به باورهای سطحی ذهنی بسنده کنیم. این را دارد می‌گوید.

هر کسی به باورهای سطحی ذهنی بسنده کند، آتش‌پرست شده دردپرست شده و این آتش و درد او را نابود خواهد کرد. چون گفت این قضا است «سوءُ الْقَضا» است. هر انسانی در هر جای دنیا اگر من‌ذهنی داشته باشد فضا را باز نکند، دچار سوءُ الْقَضا خواهد شد. و یادتان باشد گفت این حکم قضا است. گفت: «بر بدی‌های بدان رحمت کنید»

دوباره خلاصه می‌کنم، همه ما دچار این سوءُ الْقَضا هستیم باید جمع بشویم به هم کمک کنیم باید چراغ حضورمان را روشن کنیم، باید به عشق پناه ببریم. باید با فضاگشایی وصل بشویم به خداوند وگرنه کاری نمی‌توانیم بکنیم. خواهش می‌کنم این ابیات را شما تکرار کنید.



كُلُّ شَيْءٍ مَّا خَلَّاهُ بَاطِلٌ
إِنَّ فَضْلَ اللَّهِ غَيْمٌ هَاطِلٌ

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۹۲۳)

«همه اشیا غیر از خدا باطل و نابود است، همانا فضل خداوند همانند ابری پُرباران و ریزان است.»

كُلُّ شَيْءٍ مَّا خَلَّاهُ بَاطِلٌ
إِنَّ فَضْلَ اللَّهِ غَيْمٌ هَاطِلٌ

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۹۲۳)

یعنی همه اشیا غیر از خدا باطل و نابود است. هیچ چیزی که با ذهن می‌توانید تصور کنید، نمی‌تواند به مرکزتان بیاید.

كُلُّ شَيْءٍ مَّا خَلَّاهُ بَاطِلٌ
إِنَّ فَضْلَ اللَّهِ غَيْمٌ هَاطِلٌ

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۹۲۳)

یعنی تمام چیزها غیر از خداوند باطل است. هیچ چیزی غیر از خداوند که با فضای گشوده می‌آید به مرکز شما، باطل است، نمی‌تواند بیاید. درست است؟ به‌طوری‌که، به‌درستی که فضل خداوند مثل ابر پُرباران و ریزان است. پس این بیت خیلی امیدوارکننده است، برای این‌که فضل خدا، رحمت خدا، رحمت اندر رحمت چه‌جوری می‌بارد؟ مثل ابری است که پُرباران است و همیشه می‌ریزد. ولی اگر قرار باشد پشت و پناه ما دردهای من‌ذهنی باشد و سطحی‌بینی باشد، ما از این فضل چیزی نمی‌بریم. همه اشیا غیر از خدا باطل و نابود است، یعنی نمی‌تواند به مرکز ما بیاید و شما می‌دانید که عشق اشیا ما را کور و کر می‌کند. درست است؟

پس نبیند جمله را با طِم و رَم
حُبِّكَ الْأَشْيَاءُ يُعْمَى وَ يُصِمُّ

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۷۴)

طِم: دریا و آب فراوان
رَم: زمین و خاک
با طِم و رَم: در این‌جا یعنی با جزئیات

این‌طوری نیست که، اگر اشیا را دوست داشته باشیم کور و کر می‌شویم و نمی‌توانیم هم آینه بشویم هم ذهنمان را ببینیم، همه‌چیز را نمی‌توانیم ببینیم. «پس نبیند جمله را با طِم و رَم» یعنی آینه‌ی درستی نمی‌شویم که هم آینه



را باشیم هم ترازو باشیم، هم آینه را ببینیم هم از خدا باخبر باشیم، هم ذهن را ببینیم. درست است؟ در یک بیت دیگری داشتیم که

دید روی جز تو شد غُلِّ گلو
کُلُّ شَیْءٍ مَاسِوَى اللَّهِ بَاطِلٌ

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۹۸)

«دیدن روی هر کس به جز تو زنجیری است بر گردن. زیرا هر چیز جز خدا باطل است.»
غُلِّ: زنجیر

ببینم این جا فکر کنم آوردیم این را، بله.

دید روی جز تو شد غُلِّ گلو
کُلُّ شَیْءٍ مَاسِوَى اللَّهِ بَاطِلٌ

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۹۸)

دیدن روی هر چیزی که ذهن نشان می دهد غیر از تو، زنجیر گردن ما می شود، توی دامش می افتیم.

دانه جو را، دانه اش دامی شود
و آن سلیمان جوی را هردو بُود

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۰۵)

هر کسی دانه می جوید، دانه اش دام می شود. هر کسی خداجوی باشد سلیمان جو باشد، هر دو را می تواند داشته باشد، هم خدا را هم دانه را. پس «دید روی جز تو شد غُلِّ گلو» دیدن هر چیزی غیر از تو می شود زنجیر گردنم. «کُلُّ شَیْءٍ مَاسِوَى اللَّهِ بَاطِلٌ» همه اشیا غیر از خدا در مرکز ما باطل است. درست است؟ بله، غُلِّ یعنی زنجیر. خب اجازه بدهید به همین جا بسنده کنیم. امیدوارم شما این بیت ها را خودتان بروید بخوانید. باید تکرار کنید، هی تکرار کنید این قسمت مثنوی را خواهید دید که اثر خوبی روی شما خواهد گذاشت. پس از چند دقیقه برنامه گنج حضور را ادامه خواهیم داد.

❖ ❖ ❖ پایان بخش چهارم ❖ ❖ ❖